

کیومرث پورا احمد

بر آجر فرشِ حیات

داستان‌های کوتاه ۱



مجموعه داستان فارسی ۶۶

کیومرث پورا احمد

بر آجر فرشِ حیات

داستان‌های کوتاه ۱

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مَهْرِي

داستانِ فارسی، مجموعه داستان * ۶۶

بر آجر فرشِ حیات...

کیومرث پورا احمد

| چاپ اول: بهار ۱۴۰۲، نشر مهري | شمارگان: ۱۵۰ نسخه |
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۰۴-۰ |

| صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهري |
| عکس روی جلد: مريم زند |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن
۲۰۲۳ میلادی / ۱۴۰۲ شمسی.
مشخصات ظاهري: ۱۰۲ ص. : غیر مصور.
موضوع: داستان‌های فارسی قرن ۱۵.

کلیه حقوق محفوظ است.
© ۲۰۲۳، کیومرث پورا احمد.
© ۲۰۲۳، نشر مهري.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



فهرست

- ۵ پیش‌گفتار و پس‌گفتار
- ۱۱ بر آجر فرشِ حیات...
- ۴۷ عشق، ممنوع!
- ۶۹ زمستان بلند
- ۸۹ چشم‌هایش

پیش‌گفتار و پس‌گفتار

از حدود چهل سال پیش، تقریباً هر سال برای شماره نروزی ماهنامه سینمایی «فیلم» (که حالا شده است «فیلم امروز») بهاریه می‌نوشته‌ام. گاه فکر می‌کردم، بعضی از این بهاریه‌ها قصه است. قصه‌های کوتاه. اگر اساتید قصه‌نویسی این‌ها را قصه نمی‌دانند پیشاپیش از آن‌ها و تاریخچه قصه‌نویسی پوزش می‌خواهم. ولی به هر حال جوانی ست و هزار آرزو.

ده دوازده تا از این بهاریه‌ها را انتخاب کردم و نشستیم به بازنویسی. پیش‌تر آن‌ها را برای مجله‌ای نوشته بودم که می‌دانستم از سوی اداره فلان (همان‌جا که مجله‌ها را سانسور و تعطیل می‌کنند) هزار جور بکن نکن دارند، پس دست به عصا می‌نوشتیم، اما زمانی که خواستم قصه‌ها را به عنوان یک مجموعه داستان دریاورم، اندکی، فقط اندکی خودم را رها کردم و خوش‌خیالانه تصور کردم سانسور کتاب چون خواننده کم‌تری دارد اندکی

و اما پس گفتار:

وقتی قصه‌ها را نوشتم سپردم به یکی از انتشاراتی‌های معتبر که مدیر آن دوستی قدیمی و صمیمی است. دوست نازنین قصه‌ها را به اداره کتاب وزارت ارشاد سپرد تا مجبور چاپ بگیرد.

بعد نود و بوقی، روزی از روزها یک پاکت ضخیم و بزرگ آمد در خانه. پاکت را اداره فلان برای انتشارات فرستاده بود. دیدم موارد سانسوری کتاب است که باید اصلاح شود... جالب نیست؟! به بکن نکن‌های و اعمال سلیقه‌ها و چه و چه که همه‌اش تحریف و تخریب (!) است، می‌گویند اصلاحیه. چند موردش را خواندم، فکر کردم اگر همه شصت هفتاد هشتاد موردش را بخوانم هیچ بعید نیست که سرم را بکوبم به دیوار. برای حفاظت از سر مبارک از خواندن باقی صرف‌نظر کردم و تلفن زدم به رئیس اداره سانسور کتاب. خدمت‌شان عرض کردم، کاری که شما می‌کنید دیوارکشی در برابر باد است. توی مملکت گل و بلبل و اسلام، تیراژ کتاب سیصد تا پونصدتاست. در کمال خوش‌خیالی، فرض می‌کنیم، چون من آدم بسیار تا بسیار مهم و مشهور و محبوبی هستم و مدیر انتشاراتی هم رفیق شفیق است خیلی منت می‌گذارد سرم و هزار جلد از این کتاب چاپ می‌کند. بعد کاملاً روی‌پردازی می‌کنیم و تصور می‌کنیم همه این هزار جلد فروش می‌رود. بعد خودمان را کاملاً به نفهمی می‌زنیم و تصور می‌کنیم که همه این هزار جلد فروخته شده خوانده می‌شود. بعد در کمال بلاهت فرض می‌کنیم هرکس کتاب را خریده و خوانده، آن را به دونفر دیگر هم می‌دهد و آن دو نفر هم می‌خوانند. بنابراین در کمال خوش‌باوری و خیال‌پردازی و بلاهت از هشتاد میلیون جمعیت ایران سه‌هزار نفر این کتاب را می‌خوانند. آن سه‌هزار نفری که اساساً اهل کتاب خواندن باشند آدم‌هایی هستند مثل خود من که بهترین و آخرین فیلم‌ها و سریال‌های روز جهان را توی خانه

گشاده‌تر است. در این مرحله باز نویسی به‌جز آن اندک‌رهایی خوش‌خیالانه، تلاش کردم، قصه‌ها را گسترش بدهم و با نثری مقبول‌تر بنویسم. همین کار را هم کردم و حدود یک سال در رنج و لذت نوشتن غوطه‌ور بودم!

گفتم که همه این قصه‌ها، به شکلی، گاه اندکی متفاوت و گاه زیاد یا خیلی زیاد متفاوت، پیش از این در ماهنامه فیلم چاپ شده است. به جز قصه استقبال که در مجله «گزارش فیلم» چاپ شد و البته شکل فعلی آن با آنچه چاپ شد زمین تا آسمان متفاوت است.

قصه لارستان ترکیبی ست از دو بهاریه. یک بهاریه به اسم لارستان نوشته بودم، شرح شیفته‌گی دو مرد به یکدیگر که آن دو مرد من بودم و محمود اسدی.

بعد از آن‌که محمود اسدی، مفت مفت درگذشت و مرا تنها گذاشت. مطلبی نوشتم درباره او و از چند تن شیفته‌گانش خواستم مطالبی بنویسند و این مجموعه مطالب در ماهنامه فیلم چاپ شد. قصه لارستان را با آن مطالب درهم آمیختم و کلی جزئیات دیگر به آن افزودم که شد لارستان فعلی. لارستان را فرستادم برای دوست نویسنده‌ام علی‌خداایی که بخواند و بگوید که این داستان است یا ناداستان. علی‌خداایی خواند و گفت: «به من و تو مربوط نیست که این داستان است یا ناداستان، مهم این است که جذاب و خواندنی ست. بگذار منتقدین بگویند داستان است یا ناداستان.» در ضمن علی‌خداایی پیشنهادی خوب هم داد که در باز نویسی به‌کار آمد و نوشته را پرملات‌تر کرد.

گفتم که این قصه‌ها را به عنوان بهاریه نوشته‌ام به همین سبب نیمی از آن‌ها بهاری است. در نوروز و بهار و عید می‌گذرد.

است و در ایران عزیز کم‌تر از همه جای جهان، فکر کردم اگر همه این قصه‌ها یک‌جا چاپ شود، کتابی ضخیم می‌شود که ناخوانده‌ها را بیشتر می‌ترساند، این بود که فکر کردم قصه‌ها در سه کتاب چاپ شود که کمتر ترسناک باشد. انتشارات مهری هم موافقت کرد که چنین باشد. دمت گرم هادی جان عزیز!

می‌بینند. در این فیلم‌ها و سریال‌ها اگر قرار است صحنه سکسی باشد تا تهش هست، اگر قرار باشد فحش‌های رکیک باشد، تا تهش هست، اگر قرار باشد گوشه‌کنایه‌های سیاسی باشد به شدیدترین شکلش هست. بنابراین، یا بدون یک کلمه کم و زیاد مجوز چاپ کتاب را می‌دهید یا همه چیز را پرملا تر می‌کنم و می‌دهم یک انتشاراتی خارج از ایران چاپ کند. بدیهی بود که نمی‌توانستند مجوز بدهند. یک اداره عریض و طویل سانسور درست کرده‌اند و کتابی را بدون هیچ به قول خودشان اصلاحیه‌ای اجازه چاپ بدهند!؟

البته این فکر را هم کردم که ما در ایران اسلامی روزنامه کیهان داریم که یک تته کار مجلس و قوه قضائیه و مقننه را می‌کند. بنابراین باید به این دوستان دست به سانسور هم حق داد که مثلاً بگویند باید اسم «گوگوش» از فلان قصه حذف شود. یا عبارت «گه خوردی» حذف شود یا هر چه بغل و بوس و ماچ و لاسیدن است حذف شود. چون اگر نشود، کتاب که در بیاید روزنامه کیهان دست‌به‌کار می‌شود و هیچ بعید نیست آن طفلکی‌های سانسورچی از نان خوردن بیفتند. این جور شد که عزم جزم کردم کتاب را به انتشاراتی مهری در لندن بسپارم.

وقتی قرار شد کتاب در خارج چاپ شود، فکر کردم، آخ جوووووون! دیگر سانسوری در کار نیست. حالا که از هفتاد خوان نکبت سانسور آزاد آزادم، چرا آنچه ته دلم می‌خواستنه نویسم، چرا خودم را سانسور کنم، پس یک‌بار دیگر نشستم به بازنویسی و هر چه و هر جور دل تنگم می‌خواست نوشتم. از نظر من هیچ چیز و هیچ کس، مطلقاً هیچ چیز و هیچ کس در کائنات، مقدس نیست. بنابراین با تقدس‌زدایی از همه چیز، قصه‌ها را دوباره نوشتم و به انتشارات مهری سپردم.

از آنجا که تقریباً (گفتم تقریباً) در همه جهان کتاب‌خوان بسیار کم

برای دادا فریدون به یادِ یاد‌های آن روزگاران

بر آجر فرشِ حیاط...

خیلی روشن و شفاف یادم هست که چگونه و کی این فکر غریب و نامعمول و در پنداشت دیگران لابد مسخره و مضحک به مخیله‌ام گره خورد و دست از سرم برنداشت اما گره خورد. گره خورده بود.

به انجام رساندنش اما پرواضح بود که روزهای مدرسه نمی‌توانست باشد. فقط تعطیلات تابستان می‌شد یا نوروز. تابستان چهار ماه دیگر بود. و سوسه‌اش آسوده‌ام نمی‌گذاشت، نمی‌توانستم تا چهار ماه دیگر صبوری کنم. باید تعطیلات نوروز انجامش می‌دادم که نزدیک بود. بعد دو سه روز اول که دید و بازدیدهای واجبِ اولیه که عیدی هم چاشنی‌اش بود و قتش بود. میان یک کرور خواهر و برادر با فریدون بیشتر ایاق و دمخور بودم. برادری که سن و سال‌مان به هم نزدیک‌تر بود.

شب که در بسترهای کنار هم خوابیده بودیم قضیه را با او در میان گذاشتم. گفت: «چرا؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

ولی می‌دانستم چرا... این کار جووری عرض اندام بود یا رویارویی با خفت‌هایی که در مدرسه و محله و این‌جا و آن‌جا می‌کشیدم بابت لکنت زبان و امانده‌ام. این لکنت زبان ملعونِ لعنتی انگیره‌ای شد که چنین دشواری را برخورد هموار کنم. شاید خواسته بودم بزخم به سیم آخر، بروم تا ته خط...

...

ابتدایی که بودم، هنگام درس پس دادن تاریخ و جغرافی و حساب و هندسه، وقتی زبانم قفل می‌کرد، می‌توانستم واژه‌ها را پس و پیش کنم، مترادف به کار ببرم و یا با «چیز چیز» درس را به هر جان‌کنندی بود پس بدهم. اما درس‌هایی مثل فارسی که باید نعل به نعل از رو می‌خواندم، باید می‌خواندم و زبان که گیر می‌کرد معلم‌های نادان یا بیمار (یا هردو) چوب می‌زدند توی سرم که چرا تبلی کرده‌ام و درس را بلد نیستم. اما دوره دبیرستان، نمی‌دانم من بزرگتر شده بودم و می‌توانستم لکنت را بفهمانم یا معلم‌ها عاقل شده بودند و لکنت را درک می‌کردند. چوب که نمی‌خوردم هیچ، ترحم و دلسوزی هم می‌کردند. و چه شکنجه و آزاری بود این ترحم، این دلسوزی نکبت‌منزجرکننده! دوره دبیرستان فکر کردم باید چاره‌ای بیندیشم!

چاره را این جور یافتم که هرچه بیشتر و داوطلبانه شیرجه بزخم توی استخری که نیم و جب آب بیش‌تر نداشت. خودم را بیندازم توی مخمصه گرفته‌گی زبان و با اقرار به این‌که لکنت زبان دارم، دیگران را خلع سلاح کنم. وقتی دبیر ادبیات می‌گفت: «کی می‌آد انشاء بخونه؟»

پیش از همه دست بلند می‌کردم و می‌رفتم جلوی تخته سیاه به خواندن انشاء. زبانم که می‌گرفت می‌زدم به شوخی و مسخره‌گی و می‌گفتم: «از رو می‌برمت!»

خطابم به خودم بود و زبانم. بچه‌ها هم کیف می‌کردند از این پارازیت‌ها

و می‌خندیدند. خنده بچه‌ها از سنگینی فضا کم می‌کرد انگار. راحت‌تر می‌شدم. چند سطری روان می‌خواندم و باز، سرِ واژه ای گیر می‌کردم و باز همان مسخره‌گی و به هرجان‌کنندی بود تمام می‌کردم انشاء لعنتی دوست داشتی را. انشاء‌هایم همیشه متفاوت بود. از «البته واضح و مبرهن است» اکراه داشتم و از بخت خوش دبیر ادبیات خشک مغز نبود، از انشاء من تعریف می‌کرد و آفرین می‌گفت. حتا یک‌بار پرسید:

- «جمالزاده خوندی؟»

- «بله آقا»

- «آفرین. جمالزاده، دهخدا، ایرج پزشکزاد... اگه دستت برسه، داستایوفسکی، چخوف، تولستوی... این‌ها کمک می‌کنه که بهتر بنویسی!»

- «آقا! تازه‌گی خرمنگس رو خوندم.»

- «آفرین! هرچی بیش‌تر بخونی، بهتر می‌نویسی»

و این تشویق‌ها خنکایی بود که بر سوزش تا مغز استخوان لکنت سرریز می‌کرد.

یک‌بار زنگ انشاء زبانم گیرکرد، پیش از آن‌که به خودم و زبانم بگویم «از رو می‌برمت!» بچه‌ها خندیدند. آن خنده بسیار تا بسیار آزارم داد. هم‌کلاسی‌ها همیشه استقبال می‌کردند که انشاء بخوانم چون متفاوت می‌نوشتم و سرشار از طنز و شوخی. هم‌کلاسی‌ها به همین طنز جاری در انشاء می‌خندیدند.

شاید پیش از این هم، به لکنت زبانم خندیده بودند ولی ملتفت نشده بودم. آن بار اما خوب ملتفت شدم که به گیر و گرفت زبانم خندیدند. و این خنده، این هرهر کرکرِ دسته‌جمعی چنان بر من گران آمد که دیگر خواستار خواندن انشاء نشدم. دبیر ادبیات هم زیاد پا پی‌ام نشد. راحت‌تر گذاشت. آن خنده، روح و روانم را خدشه دار کرد، زخمی کرد درونم را... بعد از آن بود

که فکر کردم بزنم به سیم آخر و بروم تا ته خط! مگر آخر آخرش لال بودن نیست؟! شاید خواسته بودم با این روزه به خود نیرو بدهم، امید بدهم، دلگرمی بدهم.

«لال که نیسی پسر! فقط زبون صاحب مردهت می‌گیره گاهی!»

...

میان انبوه دشواری‌هایی که می‌شد پیشاپیش گمان بُرد، چیزی که بیش از هر چیزی اندیشه‌ام را درگیر می‌کرد او بود. «دلبرمه پیکرگردن بلور!» ریحانه! که نمی‌دانستم چه جور برخورد می‌کند با این رویداد، اما عزمی استوار داشتم به این کار، حسی توضیح ناپذیر توی مخیله‌ام وول می‌خورد که از سرگذراندن این تجربه غریب، بسیار تا بسیار کارساز و به دردبخور خواهد بود. شاید، احتمالاً، ممکن است شاید! پس به ریحانه هم هر جور شده می‌قبولانم.

صبح روز چهارم فروردین که از خواب بیدار شدم، برپایه قراری که با خود گذاشته بودم «روزه» شروع می‌شد. نمی‌دانم چه مدت در بستر غلتیدم و پهلو به پهلو شدم. از رو در رو شدن با اهل خانه هراس داشتم، مشوش بودم. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهند. اما باید برمی‌خاستم به هر حال و رو در رو می‌شدم. مقابله‌ای گریز ناپذیر. اگر می‌خواستم برسر پیمان بمانم نمی‌توانستم همه روز یا هفته را در بستر باشم، که اگر هم می‌توانستم و می‌ماندم دیگر چه روزه‌ای!؟

اصل، واکنش دیگران بود، واکنش‌های دیگران در برابر کسی که با اراده و خواست خودش لب دوخته و حرف نمی‌زند، لام تا کام. در رویارویی با واکنش دیگران بود که روزه یک هفته‌ای سکوت معنا پیدا می‌کرد. با این فکر انگار جانی تازه گرفتم، سستی و لختی از جسم و جان پرید. برخاستم. قضیه روزه سکوت را فقط به فریدون گفته بودم و گفته بودم هروقت لازم

شد به دیگر اهل خانه هم بگویند. فریدون همان صبح روز اول، به مادر گفته بود... بعدها گفت که مادر هیچ نگفته، هیچ واکنشی نشان نداده. نه تمسخر، نه تحسین، نه حیرت، نه شگفتی و نه آشفته‌گی. هیچ!

اگرچه برخاسته بودم و می‌خواستم معقول و طبیعی باشم و زندگی‌ام را بکنم اما چه دشوار و سخت بود. عجالتاً برای گریز از رو در رویی با دیگران، پناه بردم به دنج کنج اتاق آخری که کم رفت و آمدتر بود و نشستم به نوشتن مشق‌های تمام نشدنی عید که به هر حال باید می‌نوشتم و البته تمام گوش جانم به صدای کوبه درخانه بود که بعدش صدای خش خش دمپایی‌های ریحانه را بشنوم بر آجر فرش حیاط که بیاید و در روزه سکوت، برایش بنویسم که چقدر دوست می‌دارمش و نفسم به نفس او بسته است! صدای «چق چق»ی مشکوک، سرخوشی و نشئه‌گی رویای ریحانه را پراند. گوش‌هایم تیز شد. صدا از توی پستو بود که می‌گفتم اش «صندوخونه» که همان صندوق خانه باشد. کی و کی رفته بود توی پستو که ملتفت نشده بودم. لابد وقتی در هیروت دلبر سیر می‌کردم... چراغ پستو روشن بود. سایه‌ای پشت پرده خزید و در دستش چیزی تکان تکان می‌خورد و باز صدای چق چق. به گمانم سایه فریدون بود. پرده را پس زدم. خودش بود. فریدون با نوک انگشت به لبه اسکناس نوری ده تومنی می‌زد و چق چق در می‌آورد. بعد اسکناس ده تومنی دیگری از جیبش بیرون آورد و نشانم داد، این که دوتا اسکناس ده تومنی دستش بود یعنی عیدی مرا برداشته و انگار تهدید می‌کند که می‌خواهد مال مرا بالا بکشد. این اولین بازتاب فریدون بود که صدایم را در بیاورد و روزه‌ام را بشکند. جلوی درآمدم و اشاره کردم اسکناسم را بدهد، شیطنت‌آمیز و بازیگوشانه لبخند زد و دست پس کشید و باز چق چق در آورد، با بدخلقی، وسط ابروها و توی پیشانی چین انداختم و باز اشاره کردم اسکناسم را بدهد. ادای مرا در آورد. همان چین و

شکن و اخم را تقلید کرد به شوخی، بعد هم سر و ابرو بالا انداخت که یعنی نمی‌دهد و گفت: «منم مثل تو روزه گرفته‌م!» و با دست، دهانش را چفت زد. هجوم بردم طرفش. خنده خنده از پستو و اتاق زد بیرون.

در عین حال که خاطر جمع بودم فریدون ده تومنی‌ام را بالا نمی‌کشد و فقط می‌خواهد زبانم را باز کند، اما حس مالکیت که خراش بردارد، آرامشت را هم می‌خراشد. فریدون می‌دانست عیدی‌ام را توی صندوق‌خانه پنهان کرده‌ام، اما کجای صندوق‌خانه؟ کجای هزارتوی آن پستو که شتر با بارش گم می‌شد؟ این را که نمی‌دانست. یک‌راست رفتم سراغ دفتری که پس‌پشت ناپیدای قراه‌های سرکه پنهان کرده بودم. اسکناس تانخورده لای دفتر سر جایش بود. نفسی راحت کشیدم. اما آن اسکناس دیگر که دست فریدون بود چه؟ عیدی خواهر بود که به امانت گرفته بود؟ مهمان تازه آمده بود و عیدی داده بود و من که غرق ریحانه و روزه و مشق بودم ملتفت نشده بودم؟

اصلاً مهمان که بیاید عیدی نمی‌دهد. عیدی را کسی می‌دهد که به دیدنش بروی...

...

اگر عیددیدنی نبود پدربی کار نمی‌ماند. خمیره و سرشتش این جور بود. بی‌کار نمی‌توانست بماند. به گل‌ها و درخت‌های باغچه ور می‌رفت. حیاطی بزرگ داشتیم که باغی بود برای خودش با چند درخت آلوچه و زردآلو و یک درخت بلند تناور گردو... سرشب هم اخبار رادیو را گوش می‌کرد. بعد هم می‌رفت سراغ کتاب‌های طب سنتی‌اش یا حساب و کتاب چک‌ها و سفته‌ها و ستون‌های بدهکار و بستانکار دفتر حسابش. اگر ستون‌ها تعادل نسبی داشت با خیال آسوده، یک سیگارهما بیضی می‌گیراند و یکی از پسرها را فرامی‌خواند. بزرگترها که نبودند مرا می‌خواند، فراخواند.

رفتم توی اتاقش. گفت صدای رادیو را زیادتر کن. کردم. تصنیف «گل اومد بهار اومد» پوران شاپوری از رادیو پخش می‌شد. خیلی بسیار گل کرده بود این ترانه و همه طرفدارش بودند. هرروز بارها و بارها از رادیو پخش می‌شد. آن زمان که گرامافون وسیله‌ای عمومی نبود و اگر هم بود «گل اومد بهار اومد» صفحه نشده بود هنوز، خلایق خوشحال هم می‌شدند که ترانه روزی هرچندبار از رادیو پخش شود. که می‌شد:

«گل اومد بهار اومد می‌رم به صحرا / عاشق صحرائی‌ام بی‌نصیب و تنها.
دلبر مه پیکر گردن بلورم / عید اومد بهار اومد من از تو دورم.
گر بیام از این سفرای گل‌عذارم / از سفر طوق طلا برات می‌آرم...»
و من کیف می‌کردم از «ق»‌های پوران در «عشق» و «عاشق» و «طوق طلا»... «ق» را همان جور ادا می‌کرد که معلم دینی می‌خواست حمد و سوره را از مخرج ادا کنیم.

و «دلبر مه پیکر گردن بلور» بیش‌تر مرا به هوای ریحانه پرواز می‌داد. ترانه که تمام شد، پدر تخته نرد را که همیشه بغل دستش بود باز کرد و پرسید: «سیاه یا سفید؟»

می‌دانستم پدر همیشه دوست دارد سیاه بازی کند، شاید به هوای «بزرگان سیاه مهره بازی کنند!» یکی از پرمصرف‌ترین گُرگُری‌های بازی تخته نرد!

مهره‌های سیاه را برای پدر چیدم و سفید را برای خودم. او یک تاس برداشت من هم یکی. باز پرسید: «کم یا زیاد؟»

اگرچه همیشه مرسوم است آن‌که تاس کمتر می‌آورد بازی را شروع کند اما به هر حال باید بدون ادای کلامی جوابش را می‌دادم، مودبانه. آیا پدر می‌دانست روزه سکوت گرفته‌ام؟ از کجا باید می‌دانست؟ مادر که از سرصبح هم‌ش پی مهمان‌داری و بچه‌داری بود، فریدون هم لابد به

فکرش نرسیده بود یا وظیفه‌اش نمی‌دانست به پدر بگوید. پس از کجا باید می‌دانست؟ باید جوابش را می‌دادم به هر حال، مودبانه. پدر برای ما ترس داشت و بیش‌تر از ترس، احترام. احترام بسیار تا بسیار. با این احترام و ترس چگونه باید با ایما و اشاره به پدر جواب می‌دادم. دوباره پرسید: «کم یا زیاد؟»

اگرچه بی‌ادبی بود اما هرچه بادا باد! شانه بالا انداختم که یعنی فرقی نمی‌کند. پدر نگاهی مشکوک کرد و گفت: «کم!»

لابد سکوت و اشاره مرا گذاشت به حساب لکنت زبان... تاس پدر پنج نشست، مال من دو. شروع بازی با من بود.

دست اول را بردم. دست دوم پدر را در محمصه «ششدر» انداختم. یک جفت چهار نجاتش می‌داد. تاس ریخت. شانس‌اش نگفت. سه و چهار آورد. به سرعت تاس‌ها را برداشت و گفت «جفت چهار!»

تقلب کرد. پدر اهل دوز و کلک نبود. ابدأ، هرگز، هیچ گاه و در هیچ مورد. خواه خُرد و مُرد و ریزه‌پاش، خواه کلان و کلان‌تر از کلان. اما هنگام بازی اگر حوصله داشت، اگر دل و دماغ داشت و کودکانه‌اش گُل می‌کرد و تقلب می‌کرد و بعد از هر تقلب، پیروزمندانه شکلک‌ها و اطوارهای کودکانه در می‌آورد، انگشتان دو دست را درهم گره می‌کرد و بشکن‌های جانانه می‌زد که حسرتش تا همیشه برایم ماند که مثل او بشکن بزنم و آخرین ادا و اطوارش این بود که انگشت در دهان می‌کرد و صدای پنبه زنی در می‌آورد. آن پدر پر جلال و جبروت، آن مرد پردبدبۀ پر کبکبه، می‌شد خُردینه‌ای شُر و شیطان و بازیگوش... پدر تقلب کرد. نمی‌توانستم هیچ نگویم. با اشاره دست و صورت اعتراض کردم. تاس‌ها را ازش گرفتم و سه و چهار را نشانش دادم. با اندکی حیرت نگاهم کرد. لابد فکر می‌کرد این دیگر لکنت زبان نیست! گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟!»

هیچ راهی نبود. قلم و کاغذ آوردم و نوشتم، «باباجان عزیز! من تصمیم گرفته‌ام یک هفته حرف نزنم. این تصمیم برایم خیلی مهم است. شما هم بی‌رحمت تقلب نکنید.»

پدر نوشته را خواند. دم فرو بسته و خاموش نگاهم کرد و به فکر رفت. می‌دانست سینما زیاد می‌روم. می‌دانست پنهانی کتاب می‌خوانم، می‌دانست چیزهایی می‌نویسم. لکنت زبان را هم که خوب می‌دانست. لابد فکری بود که این تصمیم غریب از کجا آمده و چه خاصیتی دارد؟ چین و چروک پیشانی‌اش داد می‌زد که متأثر شده. خیلی.

معلوم بود که دلش می‌خواهد حرف بزند و از این تصمیم بپرسد. پدر اما اهل پرس و جو نبود. اهل مجادله هم نبود. همیشه هر پرسشی را در دل و در ذهن نگه می‌داشت تا مثل زردآلوها و آلوچه‌های باغ خودش برسد و بیفتد.

کاغذی که بر آن نوشته بودم را کنار گذاشت و همان جفت چهار تقلبی را بازی کرد. با ایما و اشاره اعتراض کردم که جفت چهار نیاورده است. با تشری که بیش‌تر به شوخ و شنگی می‌زد تا غضب گفت: «حرف نباشه، جفت چهار بود.»

تا آخر بازی کوتاه آمدم به ناچار. دیگر مهم نبود تاس چه می‌نشیند، هر جور به سودش بود تاس را می‌خواند و بازی می‌کرد. تازه مهره‌ها را هم با شلنگ تخته هرجا دلش می‌خواست می‌نشانده. بازی که تمام شد گفت: «اگه تقلب نمی‌کردم برده بودی!»

به اشاره گفتم یک دست دیگر. خندید و گفت: «باز هم تقلب می‌کنم می‌برم، مارس می‌شی اصلاً! تو هم که نباید حرف بزنی...!»

برخاست و هنگام رفتن چیزی گفت به نجوا. نفهمیدم چه گفت. پدر همیشه جویده جویده و نصفه نیمه حرف می‌زد، اما هرچه گفت، در لحنش

مهرورزی بود نه نامهربانی. پدر همیشه همین جور بود، ظاهری اخمو و خشن داشت اما می دانستیم نرم دل است و پشت آن چهره سنگی قلبی پر مهر و عذوفت می تپد. شاید با این حرفش می خواست درسی به من بدهد اما چه درسی؟ این که اگر حرف نزنی، اگر اعتراض نکنی، اگر لال مونی بگیری کلاحت پس معرکه است؟

...

شب که در بستر، از بی تابی می غلتیدم و دنده به دنده می شدم، پیش آمدهای اولین روزِ روزه را مرور کردم. اتفاق مهمی نیفتاده بود به جز این که ریحانه نیامده بود.

هر بار که کوبه در به صدا در آمده بود، چشم و گوش به راه بودم تا صدای خش خش دمپایی هایش را بر آجر فرش حیاط بشنوم و قامت بالا بلند و خرامیدن های اغواگرانه اش را ببینم... همان جور که همه واژه ها و حروفی را که به لکنت می انداخت می شناختم، صدای خش خش دمپایی های ریحانه را هم می شناختم. نیامده بود آن روز. به خودم دلداری دادم لابد دید و بازدید های عید زیاد داشته اند و چه و چه... فردا می آید حکماً!

...

صبح روز دوم روزه، توی رخت خواب بودم هنوز که صدای کوبه در، درآمد و بعد صدای پاشنه های کفشی زنانه آمد از توی دالان تا آجر فرش حیاط، لابه لای صدای پاشنه ها، خش خش دمپایی های ریحانه هم بود. لابه لای صدای دیگرهم که بود صدای خش خش دمپایی های او را می شناختم و هر بار این صدا توی گوشم می پیچید داغ می شدم، رعشه ای خفیف و لذت بخش تیره پشتم را می خلید... خودش را که می دیدم واویلا...! صدای عید مبارکی و چاق سلامتی مادر را با مادر ریحانه شنیدم. مثل برق برخاستم و رفتم حیاط پشتی، کنار چاه آب و حوضچه ای که همیشه

پر آب بود دست و صورتم راشستم، سرم را خیس کردم و برگشتم توی اتاق، موی سر را برس زدم، لباس های عید را پوشیدم و آماده شدم. می دانستم همین حالا هست که ریحانه به بهانه ای می آید توی اتاق. آمد. خش خش دمپایی هاش را روی ایوان می شنیدم که می آید. از دیروز برکاغذی نوشته بودم «ریحانه جان! دلبر مه پیکر گردن بلورم! مرا ببخش، یک هفته روزه سکوت گرفته ام. عیدت مبارک، می دانی که چقدر برایم عزیز هستی. می بوسمت.» و زیر کاغذ، قلبی تیر خورده و خون چکان نقاشی کرده بودم و یک گل خوشگل کوچولو... پرده را پس زد، پا به آستانه در گذاشت، لحظه ای درنگ کرد و آمد تو. مثل همیشه چادرش را برداشت و گیسوی شبق گون لخت بلندش را شلال کرد بر سرشانه ها. این جور هزار بار خواستی تر جلوه می کرد و آزمندی ام را برمی انگیزخت که سر بر سینه اش بگذارم و ببوسم اش، بنوشم اش و در آغوشش بکشم و بلور گردنش را با لبها لمس کنم و... که این همه آرزویی محال می نمود. کاغذ را دادم دستش. نشست بر صندلی لهستانی گوشه اتاق. نامه را خواند. همان دم که نامه را می خواند دچار دوگانه گی ناخوشایندی شدم. از سویی دلم پرپر می زد بینمش و از دیگر سو فکر می کردم یکاش نمی آمد و نمی دیدمش تا حسرت همکلام نشدن با آن نازنین، کم تر رنج آور باشد.

...

عید دیدنی خصوصی مان را پیش تر توی دالان دراز خانه شان کرده بودیم. عطر خوش بویی که به دشواری و هزار دردسر پولش را جور کرده بودم، توی جعبه قشنگی بهش داده بودم. گفته بود: «خودت بز بزم!» زدم. به صورتش، بلور گردنش و پیش سینه اش. - «بوش خوبه؟ خوشت می آد؟» - چاک بلوزش را باز کرد و اندکی پائین کشید و گفت: «خودت بو بکش!»

خط پستان هاش دیده می شد، ریشه ای خوش آیند و شهوانی سر تا پام را لرزاند. دلم لک می زد سرم را ببرم وسط پستان های قشنگ قلمبه اش و سیر ببوسم شان، بمکم و لمس شان کنم اما جراتش را نداشتم.

در کشاکش جذبه و کشش از یک سو و پس زدن امیال به خاطر شرم و حیا و ناروا شمردن های ستمگرانه که از کودکی در ذهن مان نشانده بودند از دیگر سو دستم گرمای سینه اش را لمس می کرد و نمی کرد. احساس می کردم دستم می سوزد.

آرزو می کردم بیش تر و بیش تر بسوزد این دست، دست که سهل است، جانم بسوزد. بسوزد به تمامی!

از روی لباس دست گذاشتم بر پستان ها و سرم را بردم جلو و سینه اش را بو کشیدم.

- «دلم می خواست برات خیلی چیزها بخرم...!»

- «همین خوبه، خیلی خوشبووه! سلیقه ت خوبه.»

- «اگه سلیقه م خوب نبود که عاشق تو نمی شدم...»

...

ریحانه نامه را خواند.

- «یک هفته؟! یعنی تا آخر تعطیلات! مثلاً عیده ها... به جای ماچ و

بوسه این چیه دادی دست من! مسخره کردی؟!»

لحن تلخ ریحانه، هول و هراس به جانم انداخت. نوشتم «از اول سال مگه کم همدیگرو دیدیم؟ این یه هفته رو به خاطر من تحمل کن، ببخش واقعاً.»

با غیظی طعنه آمیز گفت: «آره...! خیلی همدیگرو دیدیم، زیادی مون می شه!»

واقعاً هم زیاد همدیگر را دیده بودیم، پس چرا باغیظ گفت و متلک؟!

«زیادی مون می شه!» را خیلی غیظ آلود گفت و گفت: «از این اداها خوشم نمی آد!»

نوشتم «این هم برای خودش لطفی دارد، ندارد؟ تجربه است دیگه.»

برآشفته گفت: «بروبابا! تجربه! چه لطفی داره مثلاً؟! انگار تو اصلاً نمی فهمی چی لطف داره چی نداره! مثلاً جوونی! می گی عاشق منی!... اصلاً حوصله مو سر بردی! انگارهیچی از دختر پسری حالیت نمی شه! فقط بلدی عکس قلب تیر خورده بکشی، اصلاً نمی فهمی قلب چیه!»

این ها را رگباری گفت و به قهر رو برگرداند. دلم هری ریخت پائین!

نوشتم «تورا به خدا قهر نکن، دلگیر نشو. کمکم کن تصمیم خودم را عملی کنم. برابم خیلی مهم است. هر روز برات نامه می نویسم. هر روز.»

نوشته را بهش دادم. خواند. تلخ و هم چنان تندخو گفت: «نخیر! از تو بخاری بلند نمی شه!»

دست و پایم را گم کرده بودم، نمی دانستم چه بگویم، چه بنویسم که دلش را به دست بیاورم. سرانجام نوشتم «هرکاری بگی می کنم فقط قهر نکن!»

گفت: «واه واه! مگه چیکار کردی تا حالا که الان... اصلاً ولش کن!»

برخاست. باید کاری می کردم که نرود والا دق می کردم. دفتر خیاطی اش زیر بغلش بود. همیشه الگوهای کلاس خیاطی اش را می آورد برایش می کشیدم. توی همین دفتر، با مدادهای رنگی و خطکش و گونیا و نقاله و دقت و مراقبت و عشق... هرچه بیش تر وقت می گذاشتم برای ترسیم الگوهای ریحانه، هرچه بیش تر وسواس به خرج می دادم بیش تر لذت می بردم. برای هندسه خودم اینقدر وقت و حوصله به خرج نمی دادم، ابداً. شکل های هندسه را از روی اجبار می کشیدم ولی الگوهای ریحانه را برای رضامندی و خشنودی او که وقتی تحویلش می دادم و می دیدشان

لبخند می زد. لبخندی مقبول و دلچسب و دلپذیر و این نشانه‌ای دلخواه بود که از ته دلش لبخند زده. چهره‌اش بشاش و گشاده می شد و همین یک دنیا می‌آزید. آن وقت دل بی‌قرار پرپر می زد که توی بغلم بگیرمش و لب‌هایش را ببوسم و بچلانمش.

اشاره کردم که دفتر را بده الگوهایت را بکشم.

گفت: «انگار تعطیلاته‌ها! چیزی نیست که بکشی. دفتر خیاطی بهونه بود که پیام پیش تو، توهم که بیق بیق...!»

این دیگر خیلی سنگین بود. نمی‌دانم چرا به جای اینکه دستش را بگیرم، دفتر را از زیر بغلش کشیدم و با اشاره و اندکی غضب اشاره کردم که «چی گفتی؟!»

نگاهش را دوخت به نگاهم و قرص و قايم گفت: «بیق! گاگول!»

و بعد با لب‌هایش و همه صورتش شکلک تمسخرآمیز درآورد. پرده را کنار زد و رفت. سایه‌اش از پس پشت پرده لغزید و خزید و گم شد.

ته دلم خالی شد. همه وجودم خالی شد. خالی‌تر از خالی! ویران شدم. فروریختم. همه بیرون و درونم آوار شد برهم، آوار بر آوار، آوار شد بر سرم، آوار شد بر دلم، آوار شد بر اندام‌ها و جوارحم. آوار غصه و حسرت، حسرت به دل. دل و روده‌ام پیچ خورد. پیچ می خورد. می خواستم عق بزمن، انگار اتاق دور سرم می چرخید. اتاق که نمی چرخید واقعاً، این کله و امانده من بود که گیج می خورد. فروریختم. فروغلتیدم. ولو شدم کف اتاق. نابود شدم. نابودم کرد ریحانه. حرف‌هاش مثل چماق خورده بود پس کله‌ام، توی ملاجم و تک تک واژه‌های هر جمله‌اش هر بار پر پژواک‌تر توی گوش جانم می پیچید و اتاق بیش‌تر دور سرم می چرخید.

«بیق، گاگول... واه واه مگه تا حالا چیکار کردی؟!»، نمی فهمی چی لطف داره چی نداره!... اصلاً حوصله مو سر بردی!... انگار هیچی از دختر پسری

حالت نیست! فقط بلدی هی عکس قلب تیر خورده بکشی! تو مثلاً جوونی! این همه وقت... این همه وقت... این همه وقت...!»

حالا می فهمیدم خواسته ریحانه را. تا به آن روز فکرمی کردم عشق ما پاک است. آیا اگر کارهایی که ریحانه می خواست می کردم، اگر ماچش می کردم، اگر دستم را می بردم توی پیراهنش و پستان‌هایش را می چلاندم یا حتا شورتش را پائین می کشیدم و لای پایش را مثل بستنی لیس می زدم... یعنی واقعاً پسندش همین کارها بود؟ اگر این کارها را می کردم عشق ناپاک نمی شد؟ اصلاً عشق چی هست؟!

شب در بستر بی‌تابی و بی‌قراری‌ام، ذهن و فهم و عقل و خرد و دریافت و هوش و زیرکی و تیزی خاطر و حلول خاطره‌ها و قوه ادراک و... همه چیزم را به چالش کشیده بودم. در زد و خورد و کشمکش. در جنگ و جدل و بی‌قراری‌تر از بی‌قرار.

ریحانه... نه به آن خرامیدنش، ناز خرامیدنش، اغواگری‌های ملوس و نازکش، لبخندهای شوخ و مقبولش، نه به این خشم و خروش‌اش! از کلیله و دمنه که توی کتاب فارسی بود یادم افتاد که «ذهن تو به یک فکرت ناگاه بداند، وهمی که نهان باشد در پرده اسرار.»

اما کدام وهم در نهان بود و چه چیز در پرده اسرار؟! اصلاً عشق چی هست؟ عشق پاک؟ عشق ناپاک هم داریم؟!

...

روز سوم روزه است. از فکر ریحانه بیرون نمی شوم و فریدون که تنها هم‌بازی‌اش را در چنبره سکوتی خودخواسته از دست داده، بی‌تاب‌تر از دو روز پیش یک بند دور و برم می پلکد، سر به سرم می گذارد و از هیچ آزار و اذیتی فروگذار نمی کند. کلافه‌تر از فریدون، قلم دست می گیرم و می نویسم «دادا! به جون خودت حسرت می خورم که بازی‌ها مون تعطیل شده. برادرانه

کمکم کن تا این یک هفته تموم بشه»

می‌گوید: «خره! دارم کمکت می‌کنم. نمی‌فمی؟! آگه هیشکی کاری به کارت نداشته باشه، آگه همه‌ش یه گوشه تنهانشسته باشی و تو خودت باشی دیگه چه روزه‌ای؟! یه کاری می‌کنم روزهت جدی بشه، مهم بشه، که هی بخوای حرف بزنی و نتونی!»

بغض کردم، فریدون را بغل کردم و بوسیدم که یعنی حرفش حرف حساب است. فریدون هم مرا بوسید و مهربانانه بازویم را فشرد. رفت و تنه‌ایم گذاشت. باز آن چه مدام گوشه ذهنم وول می‌خورد و آزارم می‌داد پیدایش شد. تلنبار دلشوره و نگرانی، بی‌تابی و بی‌قراری. انگار چیزی توی هوا بود که نمی‌گذاشت نفس بکشم. نفسم تنگی می‌کرد و این همه به خاطر ریحانه بود. چکار باید می‌کردم تا ریحانه را به خودم بازگردانم؟

فقط یک راه به نظرم رسید. نامه! نامه‌ای که دیگر قلب تیرخورده خون چکان و گل ریز خوشگل پائین‌اش نقاشی نکرده باشم، نامه‌ای که با واژه‌ها دلش را به دست بیاورم اما کدام واژه و چگونه؟

بخت یارم بود که عمو حسین که «عام حسین» می‌گفتیمش، آمد عید دیدنی پدر.

«اخوی اخوی» گویان ماچ و بوسه‌ای کردند و نشستند. یکی دو دست تخته زدند و برای هم گُرگُری خواندند... پدر بسیار کم حوصله بود. این را گفتم. کنار هیچ کس بیش از ساعتی دوام نمی‌آورد، حتا برادرش. بعد باید برمی‌خاست و می‌رفت در خلوت خودش. پدر که می‌رفت ما می‌ماندیم و عام حسین که بنشینیم و همه وقایع پیش پا افتاده روزمره را برایش تعریف کنیم و او تفسیرش را از هر واقعه با شعرهای فی‌البداهه به شدت مستهجن و رکیک بگوید. عام حسین شاعر بود. شاعر درست‌حسابی، حتا کتابی از شعرهایش چاپ شده بود و ما با آن پُر می‌دادیم. اما رکیک‌گویی هم

وجه دیگری بود از عام حسین. بددهن‌ترین آدم‌هایی که دیده بودم خاندان پدری بود. در ولایت ما، اصفهان و نجف‌آباد، اساساً مردم بددهن‌اند و فحش‌های رکیک را مثل نقل و نبات خرج یکدیگر می‌کنند و همیشه مادر یا خواهر طرف را مورد عنایت قرار می‌دهند. «مادرجنده» و «خوارگُسته» را اگر باخنده بگویی اصلاً فحش به حساب نمی‌آید. ابراز صمیمیت و مهربانی‌ست ولی هیچ کس، توی فحش‌هایش پای همسر کسی را میان نمی‌کشد اما خاندان پدری روی هم ولایتی‌ها را سفید کرده بودند و شخص شخیص پدر و عام حسین طرفه‌زبانی داشتند که روی خاندان خودشان را هم سفید کرده بودند. فحش‌های ناب پدر در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد واقعا! وقتی صمیمی‌ترین دوستش به دیدارش می‌آمد برای خوش‌آمدگویی می‌گفت: «پاچه‌م به کُس زنت نباید یه سراغی از ما بگیری؟!»

و رفیق شفیق می‌گفت: «حالا که اوادم زن شصت هزار کیر!»

و بعد از رد و بدل کردن فحش‌ها هر دو غش غش می‌خندیدند.

می‌گفتم... عام حسین با شعرهای رکیک فی‌البداهه ما را روده‌بر می‌کرد از خنده. من هم می‌خندیدم. می‌خندیدم اما توی دلم، دلشوره‌ای گُشنده موج می‌زد و لحظه‌ها را به کامم زهر می‌کرد. باید صبر می‌کردم تا عام حسین را تنها گیر بیاورم، فقط او بود که رک و پوست‌کنده حرفش را می‌زد، جوری که دیگر هیچ شک و شبهه‌ای برایت باقی نمی‌گذاشت و همین رک و راست بودنش به تو جرأت می‌داد باهاش رک و راست باشی. تنها گیر آوردن عام حسین سخت نبود. وقتش وقتی بود که ناهار خورده بود و می‌رفت چرت بعد ناهارش را بزند. یک پارچ آب و لیوان بردم گذاشتم بالای سرش و نوشته‌ای که از پیش آماده کرده بودم بهش دادم، از روزه‌ام نوشته بودم و سنوالم این بود که «عشق چیست؟ عشق پاک؟ عشق ناپاک هم داریم؟ آگه دختر و پسر باهم یک کارهای بد بد بکنند عشق ناپاک نمی‌شود؟»

عام حسین نوشته را خواند و خندید و گفت: «روزه سکوت؟!... کس خلی انگار ارثیه تو این فامیل!... بگذریم. عشق، عاموجون، یه کس و شعریه که شاعرها درآوردن، نه این که عشق نباشه، منتها عشق به زن...؟ بعد سی سال زندگی با یه زن شاید عشق هم از توش در بیاد! هرکسی عاموجون، به یه چیزی عشق داره. مثلاً بابات عاشق کار کردنه. اون هم کار قالی، عاشق اینه که نقشه قالی سفارش بده، به نقشه کش هم بگه، این لاکه رو بکن فیروزه ای، این یه بته سرکج هم دوتاش بکن. بعدش هم تا بوق سگ بره به کارگاه هاش سر بزنه. عشقش اینه که خیره بشه به انگشت باندها که چه جور می زنن و فرزندهای رنگ و وارنگ رو گره می زنن دور چله و خفت می زنن و بعد هم که یه رج بافتن، با دفدین می کوبنش... شب جمعه هم که شهوتش می زنه بالا می پره روی ننهت و هی بچه پس می ندازه... اما ججون عامو، اون هم ججون مثل تو! دیگه شب و جمعه و شنبه، حالی ش نیست...»

با اشاره به پائین تنه گفت: «این لامسب دائم راست می کنه. اون وقت دلت می خواد بپیری روش و دِ یا لا!... ولی فکر می کنی خیلی زشته، فکر می کنی بی حرمتی یه! نه عامو، طبیعت آدمیزاده کاریش هم نمی شه کرد. نمی شه که هی نیگاش کنی و آه بکشی فقط. باید بپیری روش...! فکر هم نکن فقط تو می خوای، اونم دلش لک می زنه که بپیری روش و بچپونی تادسته! آگه هم نچپونی، کم کمش، ماچ مالی، دست مالی، در مالی...! آگه بی دست و پا باشی و نا امیدش کنی، اون هم ولت می کنه. والسلام!»

حالا کم و بیش می دانستم چه چیزهایی باید برای ریحانه بنویسم. اما خیلی دشوار بود. با واژه های عمو که اصلاً و ابداً. باید یک جور ظریف و لطیف می نوشتم و این بود که دشوار بود.

«می دانم که خیلی معطل کرده ام تا اندام تو را درآغوش بگیرم و... می دانم خیلی طولش داده ام تا تو را ببوسم و... می دانم تو دلخوری که من زیادی خجالتی بوده ام... می دانم هم تو و هم من خیلی نیاز داریم که یکدیگر را...»

این جمله هایی بود که در وهله اول به نظرم رسید. اما باید احتیاط می کردم. خیلی. باید جوری می نوشتم که برخوردار نباشد. رفتم توی اتاق آخری و شروع کردم به نوشتن. باید واژه ها را از ته دل می کشیدم بیرون، آن ها را تراش می دادم، صیقل می زدم و با ترکیبی یگانه کنار هم می نشاندم. شب که باقی مانده گوشت کوبیده ظهر را می خوردیم، همه فکر و ذهنم دور و ور واژه ها می چرخید و نامه ای که هنوز به هیچ جا نرسیده بود.

...

از صبح روز چهارم باز هم درگیر نامه بودم. درگیر انتخاب واژه هایی که هم منظور را برساند، هم کارساز باشد. می دانستم که ریحانه دیگر نمی آید، آن لب و لوچه برچیدنش و آن کج و کوله کردن صورتش، دم رفتن... دهن کجی بدی بود که یعنی «قهر قهر، تا روز قیامت قهر!»

وقتی بالاخره پاکنویس نامه بدون گل و قلب تیرخورده خون چکان تمام شد، شب شده بود. نامه را باید فردا می بردم می دادمش... شب را با درهم آمیزی رویا و کابوس سر کردم:

در گستره سبزه زاری هستیم، کنار نهر آب، آبی به زلالی اشک چشم و ریحانه فریبنده تر از بیداری، پیرهنی صورتی و نازک و بدن نما به تن دارد و برجسته گی و حتا نوک پستان هاش از زیر پوشش نازکش بیرون زده و چاک پستان ها هم تا پائین پائین پیداست، گیسوان شوره کرده برشانه، در نسیم به هر سو پیچ و تاب می خورد. مدام می خندد و می خندد، عشو می فروشد، اغواگری می کند و می دود و می چرخد و می چرخد. در هر چرخش دامنش

راست می‌گفت مادر. برادر بزرگ ریحانه رفته است کویت کارگری. پدر هم ندارد. توی خانه فقط خودش است و مادرش. اگر مادرش در را باز کند؟

مادرم ملتفت تردیدم می‌شود و به خواهرم می‌گوید با من همراه شود و تأکید می‌کند اگر ریحانه آمد پشت در، زود برگردد خانه. مادر نه تنها مشکل احتمالی اولیه را حل می‌کند، انگار خوب می‌داند که دفتر بهانه‌ایست برای دیدن ریحانه... مادر همیشه همین جور بود. احساسِ پسرِ جوانش را درمی‌یافت و به آن بها می‌داد. مادر، آن روزهای روزه، بهترین واکنش‌ها را داشت. روزه‌ام را شوخی نگرفت هرگز و در هر حال هوای مرا داشت. به ریزترین اشاره همه چیز را خوب خوب درمی‌یافت و مقصود هر اشاره را باز می‌گفت تا خیالم راحت باشد، راحت بشود که به درستی دریافته است. به جز این‌ها، مادر، مادر بود همیشه. مادر بود و هست همیشه، چه باشد، چه نباشد.

هرچه در خانه ریحانه را کوبیدم جوابی نیامد. آن قدر کوبه را به در کوفتم که همسایه رو به رو پنجره گشود و گفت: «رفتن عید دیدنی، نیستن خونه!» آه از نهادم برخاست. تاشب یک پایم توی خانه بود و یک پایم توی کوچه اما ریحانه نیامد که نیامد... با این نامه باید بر همه احساس دخترانه‌اش چیره‌گی می‌یافتم. باید تسخیرش می‌کردم. تصرفش می‌کردم به تمامی!

...

صبح روز ششم، فریدون بشارت داد که منوچهر می‌خواهد بیردمان سینما. منوچهر برادر ارشد که خودش عاشق سینماست، پارسال عید هم ما را برد سینما. فیلم رنگی عروس فراری که دلکش بازی می‌کرد و آواز هم می‌خواند توی فیلم...
 یک برنامه‌رادیویی بود که مجری می‌رفت توی کلانتری‌ها و با افسر نگهبان

بالا و بالاتر می‌رود و ران‌های وسوسه‌انگیزش بیش‌تر جلوه‌گری می‌کند، وقتی می‌دود و می‌چرخد، حتا نازکای تُنکه‌اش را هم می‌بینم. ریحانه حین دویدن یا چرخیدن‌های رقص‌گونه، دستمال دستش را تکان تکان می‌دهد... این دستمال را یک روز آورد خانه. یکی از همان گل‌های ریز قشنگ را که برایش نقاشی کرده بودم، گوشه دستمال گلدوزی کرده بود اما ناتمام بود. همین چند روز مانده به عید. گفت گلدوزی‌اش که تمام شد می‌آرمش برای تو یادگاری. چه یادگاری عزیزی می‌شد آن دستمال.

... من هم می‌دوم، می‌دوم و می‌دوم تا چنگ بیاندازم در گیسوی افشاندۀ آن پری‌گریزپای، در ران‌های خوش‌تراش و در همه اندام‌هاش و به جان در برکشم او را. ولی هرگز بهش نمی‌رسم... ناگهان ریحانه را در پوششی یک‌سره سیاه می‌بینم. انگار عزیزی از او مُرده و های‌های گریه می‌کند. حالا دلم می‌خواهد با همان دستمال گلدوزی شده اشک از چشم‌ها و گونه‌هاش برگیرم و با بوسه‌ای نوازشگرانه دل‌داری‌اش بدهم اما ناگهان انبوهی زن با چادرهای سیاه‌پدیدار می‌شوند و ریحانه میان آن‌ها گم و گور می‌شود.

...

پیش از ظهر روز پنجم، نامه را که پاکت‌نویس کرده‌ام، بارها و بارها می‌خوانم، به گمانم هیچ عیب و ایرادی ندارد و نه جای هیچ خرده‌گیری و بهانه‌جویی. لباس‌های نوی نوروژی را تن می‌کنم. خودم را می‌آرایم، نامه را لای دفتر خیاطی ریحانه می‌گذارم و می‌خواهم از خانه بیرون بروم. مادر که توی ایوان سبزی خُرد می‌کند، صدام می‌زند:

«کجا؟»

با نشان دادن دفتر ریحانه جوابش را می‌دهم. می‌گوید:

«آگه یکی دیگه بیاد پشت در چه جوری می‌خوای بگی با کی کار داری؟ لال بازی هم دربیاری می‌گن این پسره خُل و چل شده!»

و آن‌ها که دعوا مرافعه کرده بودند و کارشان به کلاتری کشیده بود، گفت‌وگو می‌کرد. توی یک برنامه مادرشوهر، عروس‌اش را کتک زده بود و عروس آمده بود به شکوه‌مندی. مادرشوهر با لهجه روستایی می‌گفت: «بی دختر همه‌ش تو خنه آواز مِخَنه!»

افسر نگهبان می‌گفت: «خب آواز می‌خونه، اشکالش چیه؟!»

مادرشوهر می‌گفت: «ها... وختی خنه نباشم بلند بلند مِخَنه، همی امروز رفته بودم خرید، دَرِ خنه که و از کرْدُم، صدای بلندش شنفتم، صدایش همساده‌ها مِشنون، عیبیه خوا! پسر مه آبرو داره، غیرت داره... مردم چه مِگن؟!»

افسر نگهبان می‌گفت: «مادرجون! مگه آواز خوندن بی غیرتی یه؟!»

مادرشوهر می‌گفت: «شما دبه چرا ای حرف مزنی جناب؟!... بعدش همه‌ش یه آوازه مِخَنه، سَرَم باد می‌آره از خوندنش!»

افسر نگهبان به عروس می‌گفت: «دخترجون! چرا همه‌ش یه آواز می‌خونی؟ چیزای دیگه هم بخون که مادر شوهرت دلش واز بشه!»

عروس می‌گفت: «جناب! ای آهنگ دوست دارم خوا!»

جناب می‌گفت: «کدوم آهنگ؟»

و عروس همان‌جا توی کلاتری می‌زند زیر آواز:

«سحر که از کوه بلند جامه طلا سر می‌زنه / بیا بریم صحرا که دل بهر صفاش پر می‌زنه. / بیا بریم جون کیجا، دنبال اون مرد جوون / تو دامن چین دار خود، پر بکنیم لاله و ریحون.»

و این‌جا صدای عروس می‌رفت زیر صدای شش دانگ دلکش:

«مرغک زیبا توی چمن‌ها می‌خونه / نغمه شورش کرده دلم را دیوونه. /

دفتر گل در مکتب بستان بگشوده‌ست / بلبل از آن‌ها درس وفایی می‌خونه...»

این تصنیف را دلکش توی فیلم عروس فراری خوانده بود که پارسال

عید دیده بودیم. امسال هم منوچهر قرار بود ما را ببرد سینما. اما گفته بود «باید نفری پنج تومن بدین، فیلمش چهار ساعته‌س، بلیت‌ش دو برابره. ولی پول اتوبوس و پنجیک و نوشابه توی سینما مهمون من.»

باز هم دمش گرم. می‌توانست همه عیدی ده تومنی مان را بگیرد... نوشتیم

«کی قراره بریم سینما؟»

فریدون گفت: «بعد از ظهر.»

باید تا ظهر نامه را به ریحانه می‌رساندم وگرنه فیلم هرچقدر هم خوب

و جذاب، زهر می‌شد برایم. باز لباس پوشیدم و خودآرایی کردم و نامه‌ای که آن همه دچارش بودم را گذاشتم لای دفتر خیاطی ریحانه و از خانه زد

بیرون. حالا پشت در بسته خانه ریحانه بودم. درنگ کردم. بیم و دلواپسی آمد سراغم که اگر کسی جز ریحانه در را باز کند؟! ناپردبارتر از آن بودم که

به این حدس وگمان‌ها بال و پر بدهم. باید کوبه می‌کوفتم. هرکه آمد. هرچه شد... بادابادا! در زد، با همان ضرباهنگ که به گوش ریحانه آشنا بود. یک،

یک دو سه، یک، یک دو سه. صدای مادر ریحانه از دور آمد که: «در می‌زنن!»

و بعد صدای ریحانه که: «من می‌رم!»

صدای آشنای خش خش دمپایی‌هاش برسنگ فرش حیاط آمد. همه تار و پودم التهاب بود و هیجان. انگار آتشی در درونم زبانه می‌کشید. حالا صدای

خش خش بند آمد. نفس من هم بند آمد. نفس‌های ریحانه را از پس پشت در می‌شنفتم و زبانه‌های آتش برافروخته‌تر شعله می‌کشید. انگار تردید داشت

برای گشودن در. آن ضرباهنگ کوبه کوفتن را خوب می‌شناخت... چرا باز نمی‌کند در را؟ با پشت انگشت به در می‌زنم و سرانجام صدای کشیدن

کلون... حالا در باز می‌شود و ریحانه آن سوی آستانه پدید می‌آید. پدیدار می‌شود. طلوع می‌کند. اما مثل همیشه لبخند نمی‌زند. بند دلم پاره می‌شود.

در عطر پونه‌های بهاری شنا کنیم.»

از مرور نامه در ذهنم بی خود می شوم، آن چنان بی خود که می بینم دیرزمانی ست برسکوی جلوی در خانه ریحانه ولو شده‌ام و نامه را واژه به واژه و سطر به سطر از چشم و ذهن ریحانه می خوانم و کیف می کنم که او کیف می کند. از فهم او، از فهمیده گی او کیفور می شوم. همه تلخی‌ها را از دل می شویم و با خیال خوش جادوی واژه‌ها که دل ریحانه را می لرزاند، سرخوش، روانه سینما می شویم.

اسم فیلم اسپار تاکوس است. چه اسم شکوه مندی! فیلم هم مثل اسم اش شکوه مند است و شوکت مند.

شاید به سبب روزه سکوتی که گرفته بودم، آن چه از آن اثر عظیم باشکوه بیش تر بر دلم نشست سکوت اسپار تاکوس بود. سکوتش در روزهای تیره ای که برده مدرسه گلا دیاتوها بود. برده‌ها می بایست با یکدیگر گلاویز شوند با عزم کشتن یکدیگر تا خود زنده بمانند و برده داران شیفته خون لذت ببرند از پشنگ خون بر چهره برده برنده و تکه پاره شدن پیکر بازنده. آن روزها خشمی خاموش در چشمان اسپار تاکوس موج می زد.

کنیزی به گلا دیاتورها غذا می داد. اسپار تاکوس و کنیز فقط با نگاه شان و در سکوت، عشق را می نمایانند، بدون حتا یک کلام سخن.

و خشمی نهان، زمانی که کنیز را فقط برای یک شب به سلول اسپار تاکوس فرستادند تا از او لذت ببرد و برده داران با خنده‌های چندش آورشان از دریچه بالای سلول می پائیدندشان تا خلوت شان را بیالایند و از هم آغوشی شان حظ بصر ببرند. اسپار تاکوس که عاشق بود، که عاشق پاکباز بود، حتی دست کنیز را هم نگرفت چه رسد به بوس و کنار و هم آغوشی... آن شب هم اسپار تاکوس در سکوت، از نگاهش به بالا (که نگاه پلید برده داران بود) شرر می بارید و به پائین که کنیز زیبای رنج کشیده بود، مهر و

دست دراز می کند که دفتر خیاطی اش را بگیرد. دست پس می کشم. «بده دیگه. بگم برای چی اومده بودی؟ یا بگم گدا بود ردش کردم رفت، ها؟!» نمی دانم چه بگویم، اگر بیش از این نفسم بگیرد زبان وامانده‌ام هم می گیرد... ولی من که اصلاً قرار نیست حرف بزنم. روزه سکوت! نامه پاکت شده را از میان دفتر بر می دارم و به سویش می گیرم. با درنگی گشوده نامه را می گیرد. دفتر را هم بهش می دهم. در خانه را می بندد و می رود. با غیظ می بندد در را. و بعد صدای خش خش دمپایی‌ها بر سنگفرش حیاط دور می شود و دورتر و محو می شود.

ریحانه غروب می کند از آستانه و من می مانم بلا تکلیف و معلق و پا در هوا... اما نمی خواهم به دلم بد بیاورم. با خود واگویه می کنم که آن غیظ و غضب لابد بخشی ست از نازیدن دخترانه! تازه هنوز که نامه را نخوانده. وگر نه هیچ دختر تاج سری نمی تواند آن نامه را بخواند و حالی به حالی نشود... لابد الان توی اتاق است و پاکت را باز کرده و نامه را می خواند.

کتاب گزیده‌های شعرنورا این اواخر از دست دوم فروشی خریده بودم. چهل و هفت شعر از هجده شاعر نوپرداز. چقدر پرسه زدم لابه لای آن شعرها تا شعری زیننده و سازگار با نصایح عام حسین پیدا کردم برای شروع نامه.

«آشتی» نادر نادرپور همان چیزی بود که می خواستم. می خواستم قهر ریحانه را بشکنم، یخ اش را باز کنم و به آشتی بخوانمش:

– «ای آشنای من!

برخیز و با بهار سفر کرده بازگرد...

تا چون شکوفه‌های پرافشان سیب‌ها،

گلبرگ لب به بوسه خورشید واکنیم.

وانگه چون باد صبح،

عطوفت و عشق. اسپارتاکوس و سوسه تن را پس راند تا عشق را پاس بدارد و پاک بماند و همه‌اش در سکوت...

نمی‌دانم، شاید هم این گزاره و گزارش‌ها برخلاف توصیه‌های عام حسین ذهنیت نوجوانی ام بود که در سیمای پرجذبه و پرهیبت برده شجاع متجلی می‌شد. اسپارتاکوس در همه لحظات، در پیله سکوت خود می‌خزید. سکوت خشم و انتظار. کنیری را که اسپارتاکوس عاشقش بود فروختند. کنیز سوار کالسکه برده می‌شد و اسپارتاکوس خود به چشم خویشتن می‌دید که جانش می‌رود. می‌دید که آن نازنین را چه مظلومانه و معصومانه می‌برند، آن‌جا بود که خورش به جوش آمد و دیگر ساکت نماند. جوشش عشق او را به فریاد واداشت و حرکت. حرکت او که از عشق مایه می‌گرفت، شد آغاز شورش برده‌گان... و حالا اسپارتاکوس رهبر جامعه‌ای بزرگ بود. جامعه برده‌گان شورشی و فراری که سپاهی عظیم بودند. لشکر شکوه‌مند اسپارتاکوس رو در روی حاکمیت برده‌داری پایداری کرد و مدت زمانی سالار و سرور فوج فوج مردمان رنج کشیده بود که به او پیوسته بودند. بعد از شکست سخت حاکمیت از اسپارتاکوس، سنای رُم کراسوس را مأمور کرد تا غائله برده‌گان را بخواباند. و بزرگترین افتخار کراسوس همین شد که شورش برده‌گان را دفع کرد. میدان گشاده جنگ پوشیده شد از اجساد کشته شده‌گان، همه لشکر پرشمار قهرمان به خون درغلتانده شدند و آن سوتر انبوه اسیران دست و پای به زنجیر... و اسپارتاکوس باز برده‌ای بود تلخ‌کام و ناکام و باز سکوت و سکوت و سکوت. کراسوس از اسیران خواست اسپارتاکوس را به او بشناسانند و خود مشمول عفو شوند. لحظاتی سنگین و دردبار به سکوت گذشت. اسپارتاکوس از جا برخاست تا بگوید «منم اسپارتاکوس!» اما پیش از آن که دهان بگشاید و زبان باز کند، نزدیک‌ترین یارش از جا برخاست و گفت: «منم اسپارتاکوس!» بعد دیگری، دیگری

و دیگری... حالا همه آن سپاه اسیر از جا برخاسته بودند و یک‌صدا فریاد می‌زدند: «منم اسپارتاکوس!» تک‌تک آن‌ها اسپارتاکوسی بودند برای خودشان و در میانه سکوت درد، خود اسپارتاکوس فرصت نیافت بگوید، «منم اسپارتاکوس!» فقط قطره اشکی از چشمان خون بارش فروچکید. قطره‌ای سرب داغ که تا مغز استخوان نشت می‌کرد. کراسوس اسیران را از دروازه شهر تا چشم کار می‌کرد به صلیب کشید. همسر اسپارتاکوس، بعد ماجراهایی برکه آزادی گرفت و خودش را پای صلیب شوهر رساند، درحالی که پسر خردسال‌شان را سر دست بلند کرده بود، در نگاه بی‌فروغ اسپارتاکوس که هنوز زنده بود مژده داد که پسرش دیگر برده نیست. و نبود. اسپارتاکوس در هر دو دوره برده‌گی با آن چشمان خون‌بار و خشمی فروخورده فقط سکوت کرد. سکوت می‌کرد. سکوت و سکوت و سکوت... در تاریخ سال بعد خواندیم که کراسوس چگونه تاوان به صلیب کشیدن اسپارتاکوس را پس داد. او که فریفته پیروزی بر برده‌گان شورشی بود با چهل هزار سرباز به ایران اشکانیان که فقط ده هزار سرباز داشتند حمله بُرد. با آن تفاوت فاحش تعداد جنگ‌جویان، رُمی‌ها شکستی سهمگین خوردند از ایرانیان... سربریده کراسوس را پیش پای اُرد، شاه اشکانی انداختند و رُم ناگزیر شد، امپراتوری اشکانیان را ابرقدرتی یگانه و شکست‌ناپذیر بپذیرد!

...

همه لذت دیدن فیلم آن بود که شبانه‌گام با فریدون در بسترهای کنار هم، درباره فیلم پیچ پیچ کنیم و صحنه‌هایی را به یاد یکدیگر بیاوریم.

- «اون جاشو دیدی که...»

- «اون صحنه چه قشنگ بود که...»

- «چه جمعیتی! چه جنگی!»

- «اون جاش گریه‌م گرفت که...»

با قاشق نمی خورد، با کاسه هورت می کشید، بعد هم راحت آروغ می زد. کاری که ما هرگز نمی کردیم. پسرعمو این جور بود. می توانست در حضور جمع دستش را بکند زیر زیرپوش و شکم اندک برآمده اش را بخاراند یا حتی دستش را ببرد وسط دو پایش و خایه هایش را توی تنبان جابه جا کند. پسرعمو این جور بود.

دست و رو شستم و صبحانه خوردم. مادر توی ایوان به کار ورزیدن خمیر بود که یعنی آش رشته به راه است. آخر پسر عمو آش رشته دوست می داشت و مادر می خواست غذای باب دل مهمان درست کند. بعد ورز آمدن خمیر، آن ها را چانه می گرفت، چانه ها را با وردنه، روی تخته پهن می کرد و با چاقویی تیز خمیر پهن شده را نازک نازک می برید، بریده ها را می ریخت توی سبد تا خشک شود و بشود رشته آش رشته... وسط قیل و قال بازی بود که صدای کوبه در آمد. گوش تیز کردم. کسی در را باز کرد و بعد صدای خش خش دمپایی های ریحانه بود. توی دلم قندآب شد. خیالم راحت بود که نامه را خوانده. نامه ای که با شور و شیدایی نوشته بودم، همه احساس و البته اندرزهای عام حسین را هم در نامه آورده بودم، آن هم با واژه هایی که با سخت گیری و سلیقه تمام انتخاب کرده بودم. نامه ای که دل هر دختری را آب می کرد... ریحانه نامه را خوانده و حالا آمده است برای آشتی. و من می بینم اش با خنده شیرین همیشه گی اش و دلم غنج می زند از خوشدلی. چه عیش و عشرتی! منتظر بودم که خش خش دمپایی ها از آجر فرش حیاط بگذرد، از پله ها بالا بیاید تا نزدیک اتاق کُنْجی که من بودم و بعد سایه ریحانه از پس پشت پرده بخزد و بیاید تو. صدا اما همان جا توی حیاط ماند. متوقف شد. به دلم بد نیاوردم. فکر کردم حتماً ایستاده به تماشای بازی تا بعد بیاید اتاق من، خب نمی تواند جلوی این همه چشم سرش را بیاندازد و یک سر بیاید که! لحظات به کندی می گذشت. خیلی

اما روزه دار بودم. این روزه خودخواسته با قهر ریحانه تلخ شد و سخت و این که نمی توانیم با فریدون اسپارتاکوس را مرور کنیم سخت تر می شد. اما با خودم فکر می کنم، فردا آخرین روز روزه است، فردا شب می توانیم با فریدون اسپارتاکوس را تازه کنیم.

...

صبح روز هفتم با های و هوی توپ بازی از خواب بیدار شدم. از صداها دریافتم که پسرعمو آمده است و با برادرها والیبال بازی می کنند. پسرعمو، پسرعمو نبود واقعاً. گویا نوه پسرخاله دسته دیزی پدر بوده بود. شاید. به پدر می گفت عمو، ما هم بهش می گفتیم پسرعمو. خانواده اش در روستا زندگی می کردند و کشاورزانی تنگ دست بودند، حالا رفته بود سربازی و بعد دوره تعلیماتی، افتاده بود به شهر و هرازگاهی پنج شنبه جمعه ها می آمد خانه ما. پدر و مادر هم بهش محبت می کردند. ماهم به پیروی پدر و مادر با او مهربان بودیم و او را جزئی از خانواده به حساب می آوردیم. پسرعمو گرم و پُرش و شور بود و پر حرف. از اتفاق های توی پادگان چیزها تعریف می کرد که برای مان جذاب بود. چاخان هم زیاد می کرد. می دانستیم ولی به رویش نمی آوردیم، نمی خواستیم توی ذوقش بزنیم. سرمان را گرم می کرد به هر حال. تصدیق ششم ابتدایی هم نگرفته بود. اهل درس که نبود هیچ، از مجله و روزنامه و کتاب هم بیزار بود.

«کتاب بخونم که چی بشه؟! مغز خودم رو خراب کنم!»

این حرف او بود. پسرعمو این جور بود. پسرعمو بیش از آن که خوش زبان باشد، چرب زبان بود. یک جور ریاکاری و دورویی بود توی نگاه و حرف هاش. با ما خیلی فرق داشت. یک جور لات بازی بود توی حرکات و سکناتش. احساساتی و مبادی آداب نبود آن جور که ما بودیم. آن نازکی و نزاکتی که ما مقیدش بودیم نداشت. پسرعمو این جور بود. آش رشته را

کند... کم کم صدای ریحانه هم قاطی بازی شد. پرده را پس زدم، پنهانی نگاه کردم. ریحانه و پسرعموشده بودند یک تیم و فریدون و برادر دیگر تیم رقیب. سروصدای بازی بیش تر شده بود. شور و حال بازی هم. خب معلوم است، وقتی دختری خوشگل و خوش ندام پای بازی باشد، دختری که هنگام بازی برجسته گی کون و کیل و پستان هاش بالا و پائین می پرد، بازی شور و حالی دیگر می گیرد. که گرفته بود. باز هم به دلم بد نیاوردم. فکرهای آزارنده را پس زدم. خودم را دلدارای دادم که «خب دوست داره بازی کنه.» من هم از اول باید باهاش والیبالی بازی می کردم تا کمی ورجه ورجه کند و حالش جا بیاید. از سوی دیگر به خودم نهیب می زدم «الاغ! اصلاً به دختر، چه جوری روش می شه قاطی بازی پسرها بشه!؟»

و باز به خودم دلگرمی می دادم که «خیلی هم خوبه که ریحانه مثل دخترهای دیگه خجالتی نیست... حوصله کن، بازی تموم می شه، می آد!»
توی این کلنجارها وول می خوردم و مثل خر توی گل مانده بودم که تازه متوجه شدم اصلاً دفتر خیاطی را با خودش نیاورده. همیشه فقط به بهانه دفتر خیاطی می آمد پیش من. یعنی اصلاً برای دیدن من نیامده؟! برای دیدن کی آمده؟! این جور که شده بود شریک بازی پسرعمو...؟! پسرعمو که همین امروز صبح رسیده... یادم افتاد که قبلاً هم ریحانه را دیده بود! باید صبر می کردم. شکیبایی و سکوت!... نه! نمی توانستم. ناشکیبا از اتاق زدم بیرون، توی ایوان جلوی خرنند تکیه دادم به ستون، جایی که ریحانه مرا ببیند. آن قدر نگاهش کردم تا بالاخره نگاه کرد. لبخند زد. لبخند نزد. گرم بازی بود. دلم می خواست می رفتم رو در رویش و بهش چیزی می گفتم اما هنوز روزه ادامه داشت. به یاد اسپار تاکوس افتادم و بردباری کردم. برگشتم کنج اتاق. سرم سنگین بود و دلم سنگین تر. سنگین و گرفته. صدای توپ بازی فرونشست. بازی تمام! شنیدم که مادر به خواهرم سفارش کرد شربت درست

کند... از لای پرده نگاه کردم. خواهر سینی شربت را لبه ایوان گذاشت. هر چهار بازیکن یک لیوان برداشتند. فریدون و برادر دیگر شربت را لاجرعه سرکشیدند و رفتند پی کارشان. ریحانه و پسرعمو نشسته لبه ایوان کنار هم و شانه به شانه، شربت را مزه مزه می کردند. گل می گفتند و گل می شنفتند. چهره ریحانه را نمی دیدم اما پسرعمو را می دیدم، می دیدم که لابه لای گل گفتن ها گاه لب هایش را جمع می کرد، مثل بوسیدن یا بوسه فرستادن و غش غش خنده ریحانه را می شنیدم. پسرعمو رفت تخته نرد را آورد. مهرها را چید و به ریحانه تخته نرد یاد می داد. پیش از این بارها به ریحانه گفته بودم تخته نرد یاد بگیرد تا گاهی بازی کنیم، گفته بود: «دوست ندارم!»

گفته بودم: «خیلی شیرینه بازی ش!»

گفته بودم: «حوصله ش رو ندارم!»

چطور حالا حوصله اش را پیدا کرده است. باز پرده را انداختم و رفتم کنج اتاق کز کردم و مثل مادر مرده ها سرم را بین دو دست گرفتم. برای این که به ریحانه فکر نکنم به اسپار تاکوس فکر کردم. نمی دانم چقدر گذشت که صدای بسته شدن تخته و خش خش دمپایی های ریحانه را شنفتم. برخاستم و از لای پرده دید زدم. ریحانه خدا حافظی کرد و رفت سمت دالان. درخت تناور گردو، دید به آن سوی خرنند و دالان را کور می کرد، ولی از زاویه ای که من ایستاده بودم دیدم که ریحانه نرفت توی دالان، خودش را کشاند توی باغ و پشت درخت ها گم شد. پسرعمو هم بعد لحظاتی برخاست و رفت سمت باغ. رفت و رفت و او هم لابه لای درخت ها گم شد. لابه لای شاخ و برگ های درهم تنیده، چیزی می دیدم، چیزهایی. جنبیدن هایی، برجهیدن هایی! خفت و خیزهایی!

بعد آن دوره پرشکوه سروری، اسپار تاکوس باز برده بود اما هم چنان سکوت می کرد.

سکوت کرد. هیچ کس، هیچ شکوه‌ای از او نشنید که چرا بعد این همه سال مبارزه و شمشیر زدن و رنج و شکنجه و نقشه کشیدن و جنگیدن و پیروزی، باز شده است برده‌ای که مصلوبش خواهند کرد. اسپارتاکوس هرگز دم بر نیاورد، هیچ گلایه نکرد... من هم می‌خواستم مثل قهرمانی که ستایش می‌کردم شکوه نکنم و نکردم. اما افسار دل و ذهن و روح و روانم دیگر در دستم نبود انگار. بود و نبود. کجاوه روح و روان به هرسو کژ و مژ می‌شد. انگار چشم‌انداز جهان را فقط از رخنه چشمی شرارت بار می‌دیدم. شرارتی دوسویه. هم ریحانه، هم پسرعمو که پسر عمو نبود واقعاً. که اگر بود هم توفیری نداشت. صدای فروچکیدن پُرپژواک خود را می‌شنفتم، آن هم در سلولی خاموش و تنگ و تیر که هیچ روزنی به آن راه نداشت. گردن افراشته‌ای که از غرور مایه می‌گرفت را دیگر نداشتم. آن شلنگ‌تخته‌اندازی‌های مستانه در بالادست شکوه‌ناک دل‌داده‌گی، حالا شده بود خزیدن به کنج اتاق و سردرگریبانی و امانده و لجن مال شده و تازه این ته لجن مال شدن نبود...

شباهنگام که لحاف دشک پهن می‌کردم فریدون به اتاق آمد و پرید بغلم کرد و صدبار صورتم را بوسید و گفت:

«امروز روز هفتم بود. تموم شد. فردا کلی حرف داریم بزنیم... اسپارتاکوس!»

اشک در چشمانم حلقه زد و سرتکان دادم. فریدون گفت:

«کار بزرگی کردی! نمی‌دونم چرا این کارو کردی ولی مهم بود واقعاً. مرحبا! صد آفرین!»

ناگهان بغض گره خورده در گلو ترکید. سرگذاشتم برشانه فریدون و های‌های گریه کردم. فریدون مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت و من گریه می‌کردم. فریدون نمی‌دانست چرا گریه می‌کنم. شاید فردا بهش می‌گفتم.

شاید. می‌گفتم که تو چشمت پی ریحانه بود، برادر بزرگ‌تری، ریحانه حق تو بود اما به خاطر من از او چشم پوشیدی ولی... کاش تو او را لای درخت‌های باغ دستمالی کرده بودی! آن وقت، دست‌کم فکر می‌کردم کسی که دوستش دارم ریحانه را فرزند است. نه این پسرعموی نکبتی! که پسرعمو هم نبود واقعاً. نوه دخترخاله یا دختر عمه‌دسته دیزی پدر بود ظاهراً!

...

صبح با موسیقی زیبای برنامه شادی و امید رادیو بیدار شدم و بعد صدای آب از آب‌پاش که پدر بر سرگل‌ها می‌ریخت تا تروتازه نگاه‌شان دارد. فریدون هنوز خواب بود. امروز روز گشودن روزه بود. گشودن زبان، گفتار، صدا، نجوا، فریاد... اما انگار دیگر رغبتی به حرف زدن نداشتم. سکوت اسپارتاکوس چنان تأثیری گذاشته بود که فکر می‌کردم چقدر خوب است سکوت. دست‌کم خیلی جاها خوب است. سکوت گاهی سرشار از ناگفته‌هاست و گاهی نجات دهنده است. واقعاً چه لزومی دارد که آدمیزاد مدام حرف نشخوار کند، که وراجی کند. که یک بند زبانش در لقلقه باشد!؟

عصر همه در ایوان جمع بودیم، در هوای ولرم و نازک بهاری به خوردن آش رشته، صدای کوبه درآمد. رفتم در را باز کنم. کلون را کشیدم و در را گشودم، ریحانه پشت در بود. دمی به کوتاهی یک دم و بازدم و به درازای صعود از قله‌ای صعب و دشوار، چشم در چشم شدیم. خشک و تلخ سلام کرد. پا به درون گذاشت و پیشاپیش من رفت. انگار او صاحب‌خانه است و من مهمان. این‌که ریحانه مرانمی خواهد و آدمی مثل پسرعمو را می‌خواهد، آدمی با آن همه ویژه‌گی‌ها که از نظر ما عیب بود، عیب نداشت. عیب ندارد. اما این‌که یک سال و اندی با من مهربان بود. که از قربان صدقه‌های من کیف می‌کرد...! فقط برای این‌که الگوهای خیاطی اش را رسم کنم و چیزی هم از دقت و ظرافت کم نگذارم!؟ این‌که دیر دریافته بودم او می‌خواهد

بیوسمش و بنوشمش، می‌خواهد لخت و عریانش کنم و به هر انحنای پیکرش دست بکشم؟! این‌ها را هم که شاعرانه برایش نوشته بودم توی نامه و پیش از آن‌که سروکله‌ی پسرعمو پیدا شود! ولی بازهم تمایلش به او بود. شاید از پیش تمایلش به او بوده بود. از کجا معلوم که در دیدارهای پیشین هم باهم نرفته بوده باشند پشت درخت‌های باغ گم و گور شده باشند؟!

پسرعمو برای ریحانه آتش ریخت و گفت: «سرکه، نه؟»

ریحانه هم سر تکان داد که یعنی «بله».

پسرعمو از کجا می‌دانست ریحانه آتش رشته را با سرکه می‌خورد نه کشک؟ از دیدارهای پیشین؟

ساعتی بعد پسرعمو رخت‌سربازی تن کرده بود و آماده رفتن. همه توی ایوان بودیم و هرکسی توی حال و هوای خودش. فقط ریحانه بود که یک جورهایی بال بال می‌زد. انگار می‌خواست دور پسرعمو بگردد. پسرعمو، پای پوشیده در پوتین را گذاشت لب ایوان تا بندهای بلند پوتین را ببندد. بندها را بست و گره زد. دستمالی تاشده از جیب در کشید، چند تف غلیظ و آبدار انداخت بر دستمال و آن را کشید روی پوتین‌های کت و کُلفتِ چغری کثیف تا برق‌شان بیاندازد. بعد پای دیگر و پوتین دیگر. همین که توی دستمال را باز کرد تا آن طرفش را تف بیاندازد، دیدم. همان گل ریز خوشگلی که نقاشی کرده بودم روی دستمال بود. همان دستمال که گلدوزی نصفه نیمه‌اش را دیده بودم و ریحانه گفته بود تمام که شد می‌دهم‌ات یادگاری. آن دستمال گلدوزی شده، دستمالی که در رویاهای شیرین من ریحانه هزاربار در دست‌هایش چرخانده بود و رقصیده بود و مرا به خود فراخوانده بود، حالا در دست‌های زمخت و چغری پسرعمو بود و کثیف و چرک و کبره بسته و آلوده و نفرت‌انگیز. دلم می‌خواست فریاد بکشم، منعی هم نبود. روزه یک هفته‌ای سرآمده بود ولی سکوت کردم. مثل اسپارتاکوس که

سکوت می‌کرد. خودخوری کردم، انگار تا بناگوش سرخ شده بودم، انگار چشم‌هایم شده بود دهان اژدها و ازش آتش می‌جهید. دلم می‌خواست عربده‌ای حنجره خراش سردهم که «گوساله! حیوون! این دستمال متبرک رو باید روی چشم بذاری و فقط اشک چشم رو باهاش پاک کنی، نه اون پوتین‌های یغور بدمنظر چرک نفرت انگیز رو!»

ولی آیا آن دستمال متبرک بود واقعاً؟ یا فقط در خیال من بود که متبرک

شده بود؟ پسرعمو دستمال چرک کثیف کبره بسته آلوده را مچاله کرد که

بچپاند توی جیبش، ریحانه گفت: «می‌خوای بده برات بشورم!»

پسرعمو دستمال را به ریحانه داد.

ریحانه گفت: «می‌شورمش، دفعه بعد بهت می‌دم.»

حالت تهوع داشتم. می‌خواستم عق بزخم اما جلوی خودم را گرفتم.

پسرعمو که راه افتاد، پدر، جوری که کسی نبیند دسته‌ای اسکناس چپاند

توی جیبش و مهربانانه دستی به پشتش زد و گفت: «خدا به همراهات!»

ریحانه هم خداحافظی کرد و همپای پسرعمو رفتند و توی خم دالان

گم شدند. همه فریادهای فروخورده، همه زاری‌های دردآلود در گلو مانده،

قطره اشکی شد که هیچ کس فروغلتیدنش را ندید اما خودم حسش کردم

که مثل سرب مذاب صورتم را سوزاند. مثل همان قطره اشکی که از چشمان

برآماسیده اسپارتاکوس فروغلتید و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

بالا آوردم. استغراق کردم.

...

دو سه سال بعد لارنس الیویه را (که در اسپارتاکوس نقش ژولیس

سزار ظالم را داشت) در فیلمی دیگر دیدم. در نقش معلمی اخلاق‌گرا و

سربه‌زیر. دختری جوان و زیبا شاگرد خصوصی‌اش بود، دختر حامله شد و

ادعا کرد که از معلمش حامله شده. همسر معلم حیرت‌زده و ناباور، جریان

دادگاه شوهر دست‌وپا چلفتی خجالتی را پی‌گیری کرد... بعد از آخرین جلسه دادگاه زن و شوهر به خانه آمدند. زن چمدان بست که شوهر را ترک کند. دادگاه، معلم شریف را تبرئه کرده بود از اتهام تجاوز به دختر جوان!

عشق، ممنوع!

خانواده صباچی که قوم و خویش پدر بودند روز سوم عید از شیراز رسیدند اصفهان و دیدارها تازه شد. آن‌ها تا سیزده فروردین مهمان ما بودند. آقای صباچی با پدر، توبا خانوم همسر صباچی با مادر، دو پسر بزرگ صباچی با برادرها، هرکدام جفت خود را پیدا کرده بودند و سرگرمی‌های خودشان را داشتند. گلچهره دختر آقای صباچی مانده بود بین من و خواهرم. خواهرم کلاس سوم بود، گلچهره کلاس چهارم، من کلاس پنجم. پدر تاس در دست می‌چرخاند و پر سروصدا می‌ریخت بر صفحه تخته نرد و کُرگری می‌خواند. صباچی می‌گفت: «تاس اگر نیک نشیند...» مادر در کار درست کردن نان پنجره‌ای، با توبا خانوم حرف‌شان گل انداخته بود.

پسرهای صباچی با برادرها، نقطه‌ای به اشتراک یافته بودند و از آن نقطه پرگاروار دورخود دایره بسته بودند و خودشان را از دیگران جدا کرده بودند.

گرفت. کتاب‌ها را، کتاب‌های گرامی‌ام، دلخوشی‌هایم را به او دادم. وقتی هردو کتاب را به سینه فشرد احساس کردم گلچهره از کتاب‌ها گرامی‌تر است.

آن روز، روز چهارم عید بود و هنوز خیلی زود بود بفهمم عاشق شده‌ام.

...

چیزی متولد می‌شد!

مادر پیش‌تر گفته بود که وقتش است. وقتش بود. سه تا از تخم‌ها ترک برداشته بود. ما، من و گلچهره شکافته شدن یک پوسته را دیدیم و جوجه اردکی که متولد می‌شد و پوسته‌ای دیگر و جوجه اردکی دیگر...
مادر مرا واداشته بود به مراقبت و تیمار اردک‌های گُرچ که در مرغدانی نیمه‌تاریک گوشه حیاط روی تخم‌ها خوابیده بودند و حالا من و گلچهره در مرغدانی بودیم.

فکرش را هم نمی‌کردم که روزهای زیادی، به تنهایی نگاهبان اردک‌های گُرچ بوده‌ام و زحمت‌شان را کشیده‌ام. وقتی پای گلچهره در میان بود هیچ احساس مالکیت نمی‌کردم. اصلاً انگار گلچهره از روز اول سهم داشته است. جوجه‌ها مال هردوی ما بود. حتا راضی بودم که اردک‌ها مال او باشد و من هم بتوانم لذت‌شان را ببرم. راضی که بودم هیچ، خرسند هم می‌شدم. و هنوز نمی‌دانستم عاشق شده‌ام و این عشق است که آدمی را بخشنده می‌کند.

...

می‌گفتند شاه عباس از پله‌های ماریچ و تنگ و باریک عمارت عالی‌قاپو با اسب بالا می‌آمده است. حالا من اسب شده بودم و از پله‌ها بالا می‌جهیدم و شیهه می‌کشیدم. حتا یک‌بار شاه عباس را چپه کردم از روی اسب.

عادلا نه شاید آن بود که گلچهره هم‌بازی خواهرم باشد. دوتا دختر باهم. اما من در جلب گلچهره بیش‌تر می‌کوشیدم و گلچهره خود بیش‌تر رغبت داشت هم‌بازی من باشد. اگر در این میان، دادگری قربانی می‌شد، چه باید می‌کردم؟ گلچهره را دو دستی تقدیم می‌کردم به خواهرم!؟ نه، اهل چنین از خود گذشته‌گی نبودم.

اولین گام را در برقراری ارتباط و خوش آمد گلچهره برداشتم. کتاب‌های تاریخ و جغرافی‌ام را نشان‌اش دادم.

در فضای نامهربان و پرتشویش مدرسه کتاب‌های تاریخ و جغرافی کلاس پنجم، دلخوشی بزرگی بود. کتاب‌هایی بزرگ که می‌گفتند قطع رحلی بزرگ است پر از عکس‌ها و نقاشی‌های رنگی و آن‌قدر جذاب و تماشایی که از تماشای آن‌ها سیر نمی‌شدم. ذهن خیال‌پردازم با آن عکس‌ها به جای جای جهان سفر می‌کرد. پرواز می‌کرد. پرواز می‌کردم. از دروازه دوره‌های تاریخ می‌گذشتم، بی‌مانعی. شرح هر عکس برای من شرح نانوشتی‌ای بود گسترده، حکایت‌ها داشت هر عکس. حکایت‌هایی به کل دور از جامعه بسته و تنگ و تُنک پیرامونم.

گلچهره کتاب جغرافی را ذوق‌زده ورق می‌زد و هرچه جلوتر می‌رفت شور و شوق بیشتری در نگاهش می‌درخشید. کتاب را که بست، حتا فکر نکردم هنوز سه ماه مانده تا آخر سال و کتاب، کتاب درسی است و اگر نداشته باشم اش توی مدرسه به در دسر می‌افتم. گفتم: «مال تو»

- «پس خودت؟»

- «همه‌ش رو حفظم»

که از حفظ نبودم واقعاً. فقط می‌خواستم گلچهره بی‌دغدغه‌ای کتاب را داشته باشد. کتاب را گرفت، با چنان شرم و سپاسی که بی‌اختیار آن کتاب دیگر تاریخ را هم بهش دادم. تاریخ رانمی‌خواست بگیرد. اصرار کردم تا

بر می‌گردد و بند بند وجودت را در می‌نوردد.

...

سنتوری که برادرم از ترس پدر با گونی به خانه آورده بود و در اتاقک خود پنهان کرده بود، هنوز بود. (بعدها بود که پدر بو برد و آن سنتور گرامی با خفت و خواری از خانه بیرون برده شد.) دور از چشم همه گلچهره را بردم به مخفی‌گاه سنتور و در را بستم. قفل‌های ظریف دوسوی جعبه را فشردم، در جعبه باز شد. گلچهره ذوق‌زده‌گی‌اش را از دیدن سنتور با یک «وای» کشار ابراز کرد. گفتم: «می‌خواهی بزخم و بخونم؟»

بلد که نبودم واقعاً، بازی بود. گلچهره هم لابد می‌دانست که بازی است و ما آماده و پذیرای هر بازی‌ای بودیم... چرا که نه! مضراب‌ها را دست گرفتم. اگر به خاطر گلچهره نبود جسارتش را نداشتم به سنتور دست بزخم، هرگز. اما حضور گلچهره انگار هر لحظه چیزی به همه وجودم می‌دواند. چیزی که همه چیز بود. جرأت و جسارت هم بود. مضراب‌ها را دست گرفتم و زدم بر سیم‌ها. از بخت خوش سنتور را هر جور بزنی صدایش ناخوشایند نیست. که برای ما خوشایند هم بود. الا بختکی زدم و تصنیفی را که آن روزها زیاد از رادیو پخش می‌شد و از حفظ بودم خواندم و به جای «نرگس» نام گلچهره را در شعر نشاندم.

«سنبل به چمن با ناز آمد / گل به گلستان باز آمد.

در بزم جهان بوی گلچهره / از چمن شیراز آمد.

مرغ زیبا آمد به سخن، آمد به سخن / شور دیگر دارد دل من، دارد دل من.
نوشد هر کس جامی از دست دلارامی / گیرد ز جهان کامی...»

گلچهره خندید. از ته دل خندید و با شوق و هیجان.

گفت: «راستی راستی خوندی‌ها، برای من خوندی، نه؟!»

دل من می‌خواست بهش می‌گفتم که همه ترانه‌های جهان را برای تو و

گلچهره غش کرده بود از خنده و تا او می‌خندید از اسب بودن خسته نمی‌شدم.

در تمام کاخ عالی‌قاپو، انگار فقط من بودم و او. هیچ کس دیگر نبود انگار، نه خانواده او، نه خانواده من و نه انبوه مسافران نوروزی. کاخ عالی‌قاپو که هیچ، همه دنیا مال ما بود انگار. در اتاق‌های تو در توی بالای کاخ، در خیال من، گلچهره شده بود یکی از آن معشوقه‌های مینیاتوری نازک اندام جام به دست نقش دیوار که برجسته‌گی پستان‌های خوش قواره‌شان از زیر جامه پیدا بود و من یکی از آن عاشقان شیدای پریشان زلف که دست دراز کرده بودم تا جام از دست معشوق بستانم.

وقتی از پلکان مارپیچ پائین می‌رفتیم، گلچهره خواست باز هم اسب شوم. شدم.

و هنوز نمی‌دانستم عاشق شده‌ام و این عشق است که آدمی را اسب می‌کند.

...

در سرسبزترین آبی‌زار جهان گم شده بودیم. گلچهره را گم کرده بودم. فریاد زدم: «گلچهره!»

صدایم به سقف بلند و مدور زیر گنبد مسجد شیخ لطف‌الله خورد و پژواک نام او موجی معطر شد و برگشت و پشنگانده شد بر صورتم. پشنگانده شد به بند بند وجودم. نه یک‌بار، نه دوبار... هفت‌بار. امواج پژواک نام او همه وسعت آبی‌زار را عطرآگین کرد. از پشت ستونی سرک کشید و رو به بلندای سقف و با صدای بلند گفت: «من این جام!»

و او آن‌جا بود، آمد کنار من. باز نوبت من شد. فریاد زدم: «گلچهره!»

تا باز پژواک نام او بارها برگردد به من و به همه آن سرسبزترین آبی‌زار جهان... و هنوز نمی‌دانستم این پژواک عشق است که بارها و بارها

گلچهره چشم‌ها را بسته بود و خودش را در تکان‌های مناره رها کرده بود. نازکای اندامش به هرسو می‌لغزید. من هم بادابادا! چشم‌ها را بستم. دیگر مناره را تکان نمی‌دادیم، خودش تکان می‌خورد. به گمانم تکان دل‌ها بود که مناره را تکان می‌داد. در آن فشرده‌گی فضای تنگ و تار، ناخواسته سینه‌ام چسبید به بلور پستان‌های نورسیده‌اش و لهیبی سوزان اما دلچسب سراپایم را در نوردید و سوزاند!

و هنوز نمی‌دانستم عاشق شده‌ام. نمی‌دانستم لرزه عشق مناره را که هیچ، زمین و زمان را هم می‌لرزاند!

کنار حوض سنگی خانه نشسته بودیم و شنا کردن جوجه اردک‌ها را تماشا می‌کردیم و بهشان آب می‌پاشیدیم. گلچهره خسی دستش را پاشید توی صورتم. لذت بردم. جوجه اردک شدم و «داک داک» کردم. انگشت‌ها را از هم باز کردم، دستم شد پای اردک. دست در آب حوض شنا می‌کرد و باز «داک داک» کردم. گلچهره غش غش می‌خندید. دست را در آب جلو بردم و جلوتر تا رسید به دیواره حوض، جایی که دامن گلچهره بر سنگ سُرپی لبه حوض پهن بود و اندکی پائین‌تر آبگینه ساق‌هاش که از پائین دامن پیدا بود. دستم همان‌جا بر چین دامن ماند. نگاهم در نگاهش ماند. دامنش را اندکی بالا کشید، ساق‌های خوش‌تراش بیش‌تر نمایان شد.

- «پاهام داغه، خنکی می‌خواد!»

با احتیاط و تردید مستی آب بر ساق‌هاش افشاندم.

- «حالا باید خشک‌شون کنی!»

با لبه آستین پیرهن‌ام ساق‌ها را از آب می‌زدودم. ساق‌ها نمی‌توانست این‌قدر داغ باشد. این داغی از ژرفای جان من بود که می‌تراوید. سایش ساق‌ها حتا از پس پشت آستین چنان شوریده و برانگیخته‌ام کرد که بیش از

به نام تو برمی‌گردانم... و هنوز نمی‌دانستم عاشق شده‌ام و نمی‌دانستم این عشق است که تار وجود را با پود شعر و موسیقی می‌بافد.

...

وقتی همه بر ایوان ایستاده بودند و لذت و حیرت‌شان را از جنبیدن منار و ایوان حتا، با یکدیگر تقسیم می‌کردند، من و گلچهره فرصت یافتیم تا از زیر چتر نگاه‌های کنجکاو آمرانه و حتا خصمانه خانواده‌ها بگریزیم و پناه ببریم توی مناره. از پله‌های تنگ و تُنک منارجنبان بالا رفتیم. آن بالا، دست‌ها را درهم قلاب کردیم تا با هم مناره را بجنبانیم. جنبانیدیم. می‌جنبانیدیم. از گرمای دست گلچهره چیزی ناشناخته به رشته رشته‌های سراپای پیکرم، به ریشه ریشه تمامی جان و تنم تراوش می‌کرد و دست‌هایم را می‌لرزاند. فکرمی‌کردم لرزش دست از لرزش مناره است اما فقط دست نبود که می‌لرزید. لرزش دل هم بود. دل غشه هم بود و لرزش دل مثل رودخانه‌ای پرخروش جاری می‌شد به همه تار و پود وجودم. ارتعاشی شیرین و دلپذیر و تجربه نشده... خیال می‌کردم مناره‌ای که نمی‌دانم چندصد سال است می‌جنبد، این بار قرار است آوار شود بر سرم!

گفت: «بازهم بخون!»

خواندم:

«گل چون بیند رویِ تو را / رخسار دلجویِ تو را.

گل چون بیند رویِ گلچهر / رخسار دلجویِ گلچهر.

جلوه نماید عطرافشانی از سرگیرد / تازه شود گل، عشق و شوری دیگر

گیرد.

ای خوش آن کس کز دست تو ساغر گیرد.

گلچهر تو چه با نازی / چون نرگس شیرازی...»

عطر گلچهره لابه‌لای صدای من در فضای بسته بالای مناره پیچیده بود.

بلندِ نفر جلویی را بهانه کرد (یا من آرزو داشتم بهانه کرده باشد)... جابه‌جا شد. حالا میان ما فقط یک صندلی فاصله بود. بهتر می‌دیدمش. در تمام طول فیلم نگاه من به گلچهره بود. در صحنه‌های تاریک فقط خطوط نیمرخش پیدا بود. صحنه‌های روشن اما بهتر بود، نور پرده منعکس می‌شد بر صورتش و خوب دیده می‌شد. خوب می‌دیدمش. همه فیلم را در چهره گلچهره دیدم. این‌که کجاش خنده‌دار است، کجاش غم‌انگیز و کجاش هیجان دارد، همه را.

و هنوز نمی‌دانستم عاشق شده‌ام. هنوز نمی‌دانستم همه قصه‌های پرشور، همه فیلم‌های مانده‌گار و همه ترانه‌های شنیدنی، از تراوشِ شور و شیداییِ عشق است که زاده می‌شود.

دلبسته‌گی به گلچهره جسارتم می‌داد، و الا به طور معمول جرأت نداشتم با آقای صباحی که به سن و سال پدر بود آن‌جور خودمانی حرف بزنم. صباحی که پایش را گذاشت در رکاب اتوبوس دستم را در دستش قلاب کردم، همان‌جور که در شبکه‌های ضریحِ بابازکن...!

باید هفت تا صلوات می‌فرستادی بعد نیت می‌کردی و گوش می‌چسباندی به سنگ سیاه و بلند مقبره و صبر می‌کردی. اگر نیت‌ات برآورده می‌شد، اگر قرار بود برآورده شود، بابازکن جوابت را می‌داد. جوابش سه تا «تیک تیک» ظریف و آهسته بود، مثل صدای ساعتی که دور دور باشد. همین چند روز پیش که رفته بودیم زیارتِ بابارکن جواب مرا داد. با تیک تاک خودش گفت به وصال گلچهره می‌رسم. از شوق گریه‌ام گرفته بود و توی نخ گلچهره بودم که گوش چسبانده بود به سنگ. وقتی سر برداشت چهره‌اش گشاده نبود. انگار بابارکن جوابش را نداده بود. با همه وجود

آن تاب نیاوردم. دست کشیدم. چشم‌ها را بستم و صورتم را جلو بردم. ملتفت شد. دستش را خیس کرد و باز خیسی را پاشید به صورتم. ارتعاشی دلپذیر از فرق سر دوید تا نوک پا. چشم‌ها را باز کردم.

«گلچهره! ما هشت تا بچه داریم، نگاه کن!»

به جوجه اردک‌ها اشاره کردم. گلچهره هیچ نگفت فقط شکلک درآورد. چشم‌ها را فراخ کرد. ابروها را بالا کشید و سر خم کرد بر گیسوانِ افشاندۀ بر شانه. زیبا شد. زیبا بود. زیباتر شد. در همه حال زیبا بود. خنده‌اش، اخمش، اداهش... همه زیبا بود. و من نمی‌دانستم عشق هیچ زشتی را بر نمی‌تابد. که عشق پالایش همه ناخالصی‌هاست... و هنوز نمی‌دانستم عاشق شده‌ام.

از دور می‌دیدم که توبا خانوم چیزی به گلچهره می‌گوید. شماتت‌آمیز می‌گفت.

آن روز گلچهره سرسنگین بود. سرسنگین که نبود واقعاً، وانمود می‌کرد که هست. فاصله می‌گرفت فقط. ولی در هر فرصتی لبخند دلفریب‌اش را از من دریغ نمی‌کرد.

غروب که دسته‌جمعی رفتیم سینما، کنار من نشست، اجازه ندادند که بنشیند. سلام شاهنشاهی که پخش شد و همه برخاستند، از پشت سر دیگران که فاصله میان ما بودند سرک کشیدم. یک قرن طول کشید تا سنگینی نگاهم به او برسد و او هم سرک بکشد و به یکدیگر لبخند بزنیم. همه‌گان نگاه‌شان به تصاویر شاه بود بر پرده و من نگاهم به شاه خودم بود. شاهنشاه خودم.

فیلم که شروع شد گلچهره انگار پرده را درست نمی‌دید. شاید هم قد

دانستم عاشق شده‌ام. دانستم شُکوه آوای همه سازهای عالم از مضراب عشق است. دانستم در برافراشتن مناره‌ها هر خشت را با ملات عشق بر خشت دیگر می‌نهند. دانستم نقش دیوارهای همه قصرهای عالم از عشق است. دانستم جوجه اردک‌ها از عشق است که از نبود، بود می‌شوند و با عشق می‌بالند. دانستم همه قصه‌های عالم، همه فیلم‌ها و ترانه‌های عالم تراوش عشق است... غروب سیزده فروردین آن سال دانستم که عاشق شده‌ام! آن روز، همه آن‌ها که بو برده بودند ولی یقین نداشتند، یقین کردند عاشق شده‌ام. پدر، مادر، برادرها و خواهر کوچک‌تر، همه. ابایی نداشتم، واهمه‌ای نداشتم از هیچ‌کس. چنین جسارتی به حیرتم می‌انداخت. آخر عاشق شده بودم و عاشق شدن جرم بود، آن هم در آن سن و سال نوجوانی!

بهش می‌گفتم «آقا». روضه‌خوان محل بود. از سال‌ها پیش می‌آمده خانه‌ای که خانه ما نبوده روضه می‌خوانده. بعد که ما به آن خانه نقل مکان کردیم یک بار آمد و روضه خواند. پدر به روضه اعتقاد نداشت. روضه که سهل است به هیچ چیز و هیچ کس اعتقاد نداشت. هیچ چیز و هیچ کس را مقدس نمی‌دانست. حتا خدایش نه آن خدایی بود که عوام و ملاها می‌گفتند. با این همه به خاطر حرف مردم اجازه داد آقا، هفته‌ای یک بار که قرارش بود بیاید و روضه بخواند. آقا که می‌آمد، کافی بود در خانه به رویش باز شود. راه را بلد بود. «یاالله» می‌گفت و یک‌راست می‌رفت به اتاق دنگال مهمان‌خانه و می‌نشست. یک چای برایش می‌آوردیم. چای را سر می‌کشید و بعد می‌خواند. کسی پای روضه‌اش بود یا نبود، فرقی نمی‌کرد. او روضه‌اش را می‌خواند. تصور بر این بود که از اهل خانه، اگر کسی هست صدایش را می‌شنود و می‌شنیدیم. اگر هم کسی نیست... اصلاً انگار روضه بیش‌تر برای تبرک بود و رفع فضا بلا از خانه و اهل خانه. اگرچه با روضه آقا

کنجکاو بودم بدانم نیت او چه بوده است. اگر نیتش من بوده‌ام چرا بابارکن به من و او دو جور جواب داده بود؟ نه، لابد نیت‌اش قبولی کلاس چهارم بوده یا... چه می‌دانم؟

می‌خواستم فکر نیت گلچهره را رها کنم، فکرش رهایم نمی‌کرد!

...

آقای صباحی که پایش را گذاشت در رکاب اتوبوس دستم را در ضریح دستش قلاب کردم و گفتم: «عکس! عکس گلچهره!»

گفت: «می‌فرستم. قول داده‌ام، مرده و قولش. تو هم قول بده...»

گفتم: «بله، قول می‌دم درس بخونم، خوب بخونم»

آقای صباحی مرا بوسید، من هم بوسیدمش، رفت توی اتوبوس. تکیه دادم به دیوارگاراژ میهن نورد به تماشای گلچهره از پشت شیشه پنجره اتوبوس و بی صدا اشک می‌ریختم. چه نحس و تلخ و سنگین بود آن روز سیزده فروردین. اتوبوس نم‌نمک راه می‌افتاد. راه افتاد. از پشت پرده اشک که بند نمی‌آمد آخرین نگاه و لبخند و دست تکان دادن گلچهره را نصفه نیمه می‌دیدم. وقتی اتوبوس از محوطه گاراژ پیچید به خیابان، گلچهره جعبه مقوایی کوچک سوراخ سوراخ شده را سر دست بلند کرد، نشانم داد و چیزی گفت. انگار گفت: «مواظب شون هستم»

در آن جعبه مقوایی، چهار تا جوجه اردک بود که دیگر جوجه جوجه هم نبودند. بچه‌ها مان را نصف کرده بودیم.

اتوبوس که در خم گاراژ و خیابان از دید نهران شد بغض فروخورده نفس‌بر را رها کردم. رها شد، بی اختیار رها شد. های‌های دلخراش گریه‌ام که پیچید در محوطه گاراژ خالی، تازه فهمیدم عاشق شده‌ام. عاشق بوده‌ام. از همان لحظه که گلچهره کتاب‌های گرمی را به سینه فشرد، عاشق شده بودم!

شده بود از هوای گلچهره. نامه‌ای رسیده بود از صبحی برای پدر. نشانی بازگشت را از روی پاکت یادداشت کردم، نشانی اداره آقای صبحی بود. نامه‌ای نوشتم عاشقانه و پرسوز و گداز. دلم می‌خواست همراه نامه چیزی هم بفرستم. چیزی گرامی. اسکناس پنج تومنی نو و نانخورده‌ای که پدر عیدی داده بود... اسکناس را با دقت و ظرافت گذاشتم لای نامه و فرستادم. روزها و ماه‌های بعد بارها و بارها برگه خشک و خوش‌رنگ یا چندگلبرگ قرمز یا نقش و نگاری زیبا را می‌پیچیدم لای گل‌واژه‌های احساس و می‌گذاشتم توی پاکت و پست می‌کردم، هیچ هم نگران نبودم صبحی خودش نامه‌ها را بخواند. همین قدر که ساده‌لوحانه خیال می‌کردم نامه‌ها به گلچهره می‌رسد، بسنده بود. باید خیلی طول می‌کشید تا بفهمم هیچ یک از نامه‌هایم را هرگز گلچهره ندیده و نخوانده.

نامه‌ها اما به کل بی‌جواب نماند، صبحی هر بار که برای پدر نامه می‌فرستاد چند سطر هم سهم من بود. سلام گلچهره را می‌رساند و همیشه نصیحت می‌کرد درس بخوانم تا انشالله وقتی بزرگ شدم... امتحانات آخر سال کلاس پنجم تمام شد. تابستان آمد. تا آمدیم طعم خوش مدرسه نرفتن را بچشیم، تابستان رفت که رفت. تا آن وقت نمی‌دانم چند نامه فرستاده بودم برای گلچهره و فقط چند جمله جواب گرفته بودم. نمی‌دانم چند بار قول صبحی را (در رکاب اتوبوس) یادآوری کرده بودم و عکس گلچهره را خواسته بودم... صبحی فقط یک بار نوشته بود گلچهره عکس مقبول ندارد، انشالله یک عکس خوب از او برمی‌داریم و می‌فرستیم. فرستاد. عکسی دسته‌جمعی که جلوی حوض خانه‌شان برداشته بودند. صبحی و تو با خانوم بر صندلی نشسته بودند، پسرها پشت سرشان ایستاده بودند و گلچهره... وای من! گلچهره لب حوض نشسته بود، اردکی بزرگ بغلش بود، می‌خندید و اشاره می‌کرد به سه تا اردک دیگر که در آب حوض بودند.

هرگز هیچ قضا بلایی از خانه رفع و دفع نشد! مادر مثل همیشه دستش بند بود، اگر هم بند نبود به روضه اعتنا نداشت. مادر، آن قدر از پدر مومن اهل نماز و روزه‌اش کتک خورده بود که هیچ دل خوشی نداشت از روضه و روضه خوان! اما بیش‌تر از تبرک‌خانه و اهل خانه، گمان بر این بود که آقا برای دوتومنی که می‌گرفت روضه می‌خواند... آن روزگار قیمت آخوند دوتومن بود! اولین بار بعد رفتن گلچهره، وقتی «آقا» آمد رفتم نشستم پای روضه‌اش. فقط من بودم و او. وقتی به «مصیبت» رسید یک دل سیر گریه کردم و آقا هیچ نمی‌دانست از غم دوری گلچهره است که گریه می‌کنم نه مصیبت کربلا و چه و چه...!

«سلام‌ها» را که داد و روضه تمام شد دیدم آقا با حیرت نگاهم می‌کند. حیرت هم داشت. کدام بچه یا نوجوانی توی روضه گریه می‌کند؟ آقا برخاست. نعلین‌هایش را به پا کشید و پیشانی‌ام را بوسید. ریش جوگندمی‌اش معطر بود به عطر گلاب. دست کرد توی جیب لباده‌اش و چند تا نقل درآورد و داد به من. دلم می‌خواست همه درد دلم را برایش بازگو کنم اما فقط گفتم: «دعام کن آقا!»

«آقا»ی کودکی ما مهربان بود. جز از مهر و عطوفت و بخشش نمی‌گفت. نقل‌هایی هم که از اولیاء و انبیاء می‌گفت، نقل مهربانی بود همه‌اش. از شقاوت و قساوت و شوربختی و نگون‌بختی هیچ نشنیده بودیم از آقا. همه احترام آقا بابت مهربانی‌اش بود.

اگرچه پدر آخر هر ماه هشت تومن آقا را با چند تا فحش آبدار تبرک می‌داد تا بهش بدهیم!

...

اوایل اردیبهشت سال گلچهره، روزی از مدرسه که برگشتم، خانه پر

- «دیگه ننویس! دیگه نَن ویس! چرا و اِرا هم نداره! وخی برو به دَرَسِت برس!»

یکی دو ماه به تردید گذشت. آخر نتوانستم حریف و سوسه شوم. باز نوشتم و فرستادم. خطاب به خود صباحی. عاشقانه‌های نانوشته را که مثل پیشین با عکس گلچهره واگو کرده بودم. واگو به می‌کردم. برای صباحی نوشتم. از دل‌تنگی برای گلچهره نوشتم و از انبوه اندوهان دوری گلچهره! دو سه هفته بعد از آن نامه، شبی دیگر پدر احضارم کرد. شستم خیردار شد. همین که دوزانو نشستم جلوی من، سیلی جانانه‌ای خواباند بیخ گوشم و آخرین نامه‌ای که فرستاده بودم را پرت کرد توی صورتم!

- «بابای جاکش ش گفته ننویس، نمی‌فهمی!؟»

و «جاکش» را با چنان غیظ و غضبی گفت که یعنی دیگه مولای درزش نمی‌رود... لابد ستیز و کدورتی، نزاع و جدلی پیش آمده بوده بین پدر و صباحی. که بعدها دانستم واقعاً هم کدورتی بوده است بابت معامله‌ای که نمی‌دانم چه بود و چه نبود.

پدر صمیمی‌ترین دوستانش را که می‌دید از راه لطف و به نشانه مهرورزی رکیک‌ترین فحش‌ها را نثارشان می‌کرد. فحش‌هایی که هرگز از هیچ کس دیگر نشنیده بودم. اما وقتی از سر غیظ فحش می‌داد. یک «جاکش» ساده را هم ارزان خرج نمی‌کرد.

گریه کردم، پدر به خیال این که از سیلی او گریه می‌کنم، دلداری‌ام داد و با نوازشی در کلام گفت: «اون وقت که باید می‌نوشتی، نوشتی. اما حالا دیگه نباید بنویسی بابا!» نرمی و نرم‌خویی پدر، بغض ترکیده‌ام را بیش‌تر تحریک کرد، حالا دلخراش گریه می‌کردم. پدر به دلداری بیش‌تر زبان باز کرد.

- «اوووه! انقدر دختر سر راهت سبز بشه، انقدر عاشق بشی و فارغ بشی که خودت خسته بشی. هنوز خیلی راهای نرفته داری، اووووووووه!»

ساعت‌ها به تماشای عکس می‌نشستم. در آن عکس پنج نفره فقط گلچهره را می‌دیدم و لبخندش را و اشاره دستش را به اردک‌ها... و لحظه لحظه آن ده روز نوروزی را مزه‌مزه می‌کردم و بیش‌تر می‌خواستم. گلچهره را بیش‌تر می‌خواستم، بیش‌تر، واضح‌تر و درشت‌تر... چند ماهی طول کشید تا صباحی گردن نهاد به سماجت‌های من و عکسی فرستاد برایم، برای خود خودم. عکس گلچهره را که شعاع نوری تند پشت سرش بود و زلفش را روشن می‌کرد. موهای بلندش را... وای من! نصف موهایش را افشاند بود بر شانه راست و دست چپ را ملیح و مقبول گذاشته بود زیر چانه و به من نگاه می‌کرد. به من نگاه می‌کرد! لیش نمی‌خندید اما چشم‌ها می‌خندید. گلچهره می‌خندید و من گریه می‌کردم از دل‌تنگی و شوق، شوق آن همه خوشبختی.

عکس گلچهره مرا جادو می‌کرد و با خود می‌برد. می‌برد به قصر عالی قاپو، به مسجد شیخ لطف‌اله، به مرغدانی نیمه تاریک، پله‌های تنگ و باریک منارجنبان، می‌برد به همه جا. همه جا و هیچ کجا. می‌برد به خلاء، بی‌وزنی... و پرواز می‌کردم با عکس او. پرواز می‌کردم تا آسمان هفتم!

...

همه روزها و لحظه‌های تعطیلات نوروز سال بعد با خاطرات گلچهره گذشت. نامه‌های من همچنان ادامه داشت. نامه‌های آقای صباحی اما کم و کم‌تر می‌شد.

شبی پدر احضارم کرد و گفت: «دیگه نامه ننویس!»

سنگینی سکوت بر سرم آوار شد. پدر گفت: «دیگه ننویس! خب!؟»

جسارت کردم و پرسیدم: «چرا!؟»

پدر که می‌خواست نرم‌خو باشد گفت:

«باباهه عاصی شده، دختره هم بزرگ شده!»

و باز سکوت افتاد. پدر می‌خواست حرف را تمام کند. تمام تمام!

یک سالی می گذشت. دیگر نامه ننوشته بودم. می خواستم اما خواستن را پس می زدم. خوب می دانستم نامه هایم اگر هم بنویسم به دست گلچهره نمی رسد. برگشت می خورد و مثل سیلی می خورد توی صورتم. نوشتم.

یک سال بود نمی نوشتم. ابتدایی را تمام کرده بودم، حالا کلاس اول دبیرستان بودم. چهارباغ در مسیر دبیرستان بود. تقریباً همه سینماهای شهر هم توی چهارباغ بود. توی دبیرستان هم مثل دبستان درس هایی بود که از شان نفرت داشتم. نمی رفتم سر کلاس و از هر سوراخی سنبه ای که می شد گریزگاهی به بیرون باز می کردم و می رفتم سینما... حالا دیگر سینما را کشف کرده بودم. سینما زندگی ام را رنگی دیگر زده بود، زندگی ام را پر کرده بود. گلچهره اما جای خود را داشت و جایش خالی بود هنوز. خالی خالی بود هنوز! یک آلبوم درست کرده بودم با کادریهای جفتی فیلم از ستاره های محبوبم. مرد و زن. از فردین بگیر تا ادی کُنستانتین و سوفیا لورن و ناتالی وود و... ته آلبوم، داخل جلد عکسی بود محبوب تر از همه آن ستاره های محبوب و گرامی تر از همه آن ها. عکس گلچهره.

بر تکه ای مقوا سریش زده بودم و تکه پاره های عکس گلچهره را مثل پازل چسبانده بودم بر مقوا. عکس، همان عکس بود و آن نبود. به خصوص چشم ها که پیش از آن می خندید و مرا نگاه می کرد دیگر آن چشم ها نبود. درست وسط نی نی چشم راست دو تکه شده بود. آن عکس پرشکوه ترک برداشته هم شور و شوقِ خاطره بود هم آئینه دق!

...

ظهرهای جمعه «صبحی مهتدی» ما را می نشاند پای رادیو. برای مان قصه می گفت و چه شیرین می گفت. بعد از قصه نامه هایی از شنونده گان می خواند. نامه ها یا سپاسگزاری بود از آقای صبحی یا پرسشی که پاسخ داده می شد.

«اووووه» آخر را که گفت دستش را نوازشگرانه بر سرم کشید، دستش را گرفتم و بوسیدم، همان دستی که سیلی زده بود. دلم می خواست پدر بداند گریه ام برای سیلی اش نبوده، گریه ام به خاطر عشق بود که ممنوع بود. ممنوع شده بود. ممنوع بوده بود از ازل. پدر پیشانی ام را بوسید و باز، های های گریه بود که زیر سقف اتاق رها شد!

...

گلچهره همان فاصله سنی یک ساله که با من داشت با خواهر کوچک ترم داشت. گفتم. آن ده روز نوروز که مهمان ما بودند شاید محق تر از من، خواهرم بود که با او هم بازی شود. اما سماجت من و البته تمایل گلچهره بود که بیش تر با من می پلکید و خواهرم از داشتن هم بازی محروم شده بود. خواهرم حق داشت حسادت کند.

آن روز که عکس گلچهره برای من رسید، برق حسادت تازه شده ای را در چشم های خواهرم دیدم. آن شب هم که پدر سیلی ام زد، خواهرم شاهد بود و دید. لابد حالا مطمئن شده بود که دیگر معجز نیستم با گلچهره خیال پیروزم. چند روز بعد مثل خیلی روزهای دیگر با خواهرم دعوا کردیم. شب که می خواستم بخوابم مثل هر شب رفتم عکس گلچهره را بردارم که سیر تماشا کنم و خیالش را در آغوش بگیرم و بستم از رایحه خیال او عطر آگین شود... عکس پاره پاره بود. پاره پاره شده بود. دلم تکه پاره شد. دنیا بر سرم آوار شد. شب را با تکه پاره های خیال گلچهره و با حق حق گریه ای که تمامی نداشت صبح کردم.

...

نوروزی دیگر آمد و رفت. عید پیش هم کهنه شده بود چه رسد به دو عید پیش. یاد گلچهره اما کهنه نمی شد، کهنه نشده بود. تازه تازه مانده بود، حتا تازه تر از دو عید پیش. از آن شب سیلی پدر و شب پاره پاره شدن دل،

دیوانه‌ام می‌کرد. هیچ چاره‌ای نبود. باید منتظر می‌ماندم.

...

زنگ شیمی بود. در آزمایشگاه دبیرستان، آقای دبیر با روپوش سفید، نمی‌دانم اسید چی چی را با اسید چی چی توی لوله آزمایش ترکیب می‌کرد و لوله آزمایش را برشعله چراغ الکلی می‌گرفت که در زدند. در باز شد، آقای ناظم با قلدکشیده پشت در بود. نگاهی به همه انداخت، دنبال کسی می‌گشت، به من اشاره کرد که «بیا!»

- «من؟!»

بله، منظورش دقیقاً من بودم. دلم فروریخت. رفتم بیرون، آقای ناظم گفت: «نامه عاشقانه می‌نویسی! ها؟!»

دنیا دور سرم چرخید. دنیا که نمی‌چرخید واقعاً، این سر و امانده من بود که دوران برداشته بود. دستم را گرفتم به دیوار. احساس می‌کردم رنگ از رخم پریده. آقای ناظم گفت: «به بابات بگو...»
حرفش را ناتمام گذاشت، انگار ملتفت شد که واقعاً تحملش را ندارم.
گفت:

«برو سر کلاس!»

رفتم. آرزو داشتم آقای ناظم به قصد کشت کتکم می‌زد و قضیه تمام می‌شد، اما تازه شروع شده بود. واویلا! این همه نکبت و مصیبت مکافات عشق بود که ممنوع بود. پر واضح بود که نامه دست گلچهره نرسیده. یا از شدت هیجان «شیراز» را بر پاکت نوشته بوده‌ام یا نشانی به هر شکل ناقص بوده و نامه برگشته به نشانی پشت پاکت، دبیرستان دخترانه بهشت آیین. لابد آن‌جا دیده‌اند در کلاس اول، لیدا معطوفی ندارند، نامه را باز کرده‌اند و دیده‌اند که... «به‌به! آقا رو باش!» بعد هم نامه را فرستاده‌اند به نشانی داخل نامه و رسانده‌اند به دست آقای ناظم تا من خطاکار مکافات پس بدهم؛

زمستان اولین سال دبیرستان، ظهر جمعه‌ای سرد، اتفاق حیرت‌انگیزی افتاد. آقای صبحی نامه‌ای خواند از شیراز، خانم گلچهره صبحی دانش‌آموز کلاس ششم دبستان شفق... گوش‌هایم تیز شد. لابه‌لای نامه اشاره شده بود که «مدرسه ما در خیابان قآنی است، می‌خواستم بپرسم آیا قآنی و سعدی...»

از یک‌سال و چند ماه پیش که دیگر نامه ننوشته بودم گاه به ذهنم می‌زد که اگر نشانی مدرسه گلچهره را داشتم برای خودش نامه می‌نوشتم اما نشانی که نداشتم هیچ، جرأتش را هم نداشتم. نمی‌توانستم مطمئن باشم نامه به دست گلچهره برسد و از پدرش پنهان بماند و اگر پنهان نمی‌ماند، با آن ممنوعیت عشق... واویلا!

حالا نشانی را داشتم. وسوسه دیرپا در وجودم سرک می‌کشید و آرامم نمی‌گذاشت. بی‌قرار بی‌قرار! سرانجام وسوسه پیروز شد. نوشتم. خیلی چیزها نوشتم. درد دل‌ها کردم. از جادوی او نوشتم و آن ده روزی که هنوز خاطرات شیرینش تر و تازه بود و نوشتم که عاشق و شیفته و دل‌تنگ او هستم! آخر نامه نشانی دبیرستان خودم را نوشتم و توضیح دادم که برای احتیاط و رد گم کردن، پشت پاکت نشانی دیگری می‌نویسم که واقعی نیست. نامه را پاکت کردم. نشانی گلچهره را بر پاکت نوشتم. پشت پاکت نشانی بازگشت را نوشتم: «اصفهان، خیابان جهانبانی، دبیرستان دخترانه بهشت آیین، کلاس اول، لیدا معطوفی.»

با اضطراب و تشویش نامه را تمبر زدم و انداختم توی صندوق پست. همان لحظه که نامه از دستم افتاد توی صندوق، شک کردم که بر پاکت «شیراز» را نوشته‌ام یا نه؟ «خیابان قآنی، دبستان دخترانه شفق، کلاس ششم، دوست عزیزم گلچهره صبحی» را مطمئن بودم ولی این‌که «شیراز» را نوشته بودم یا نه تردید داشتم و این تردید اضطرابم را بیش‌تر می‌کرد.

مکافات عشق را که ممنوع بود.

نقشه پیچیده من برای رساندن نامه به گلچهره، باید هم این جور پیچیده و همه جانبه گندش درمی آمد. ناظم، مدیر، پدر... راستی چرا آقای ناظم نگفت «به بابات بگو بیاد مدرسه؟» شاید حال زار مرا که دیده دلش سوخته و می خواهد بزرگواری را به حد اعلا برساند، پدر را در جریان نگذارد و خودش تنبیه کند، شاید! اگر این طور باشد که عالی است!

برادر بزرگتر، سال آخر همان دبیرستان بود که من سال اولش بودم. زنگ آخر را که زدند برادر بزرگتر جلویم سبز شد و با تشر گفت: «کره خر چه گهی خوردی؟!»

فهمیدم آقای ناظم دشواری خبر کردن پدر را به عهده برادرم گذاشته است. در خانه با هیچ کس حرف نزد، هیچ کس هم با من حرف نزد. شب که پدر آمد، هرچه منتظر شدم احضارم نکرد. پدر هیچ نگفت، هیچ کس هیچ نگفت. این سکوت مشکوک، سنگینی تشویش و دلواپسی را صدچندان می کرد... یعنی ممکن است برادرم میانه را گرفته باشد؟ به پدر نگفته باشد؟ پیش ناظم وساطت کرده باشد و قضیه فیصله پیدا کند؟... این همه مثبت اندیشی خیالی خام بود فقط. می دانستم.

تصورش سخت نیست که آن روز و شب، تا فردا که رفتم مدرسه چه بر من گذشت، آرزوی مرگ می کردم... و این همه مکافات عشق بود که ممنوع بود.

...

صبح، زنگ دوم، عربی داشتیم. آقای دبیر «ضرب» را از صیغه حال استمراری صرف می کرد که فراش پیر مدرسه آمد پشت در کلاس و در زد. به دفتر احضار شده بودم. بند دلم پاره شد. نمی دانستم بابت عاشق شدن چه کیفری در انتظارم است. همراه فراش، تا از پله ها پایین بیائیم، راهرو را

بگذرانیم و پشت در دفتر برسیم نصف عمر شدم. هرچه به دفتر نزدیک تر می شدیم، ناتوانی زانو هام و درمانده گی همه جانم بیش تر و بیش تر می شد. سرم به دوران افتاده بود. اگر فراش نبود، ای بسا می گریختم. از مدرسه، از خانه، از شهر، از همه جا می گریختم... اما به کجا؟ کجا جای امن بود برای عاشقی بی قرار و خطاکار. عاشقی که عشق را از دماغش درمی آوردند. درآورده بودند!

هیچ خطایی هم که نکرده باشی، همین که به دفتر پر ابهت دبیرستان احضار شده باشی، وسط دفتر ایستاده باشی و آقای ناظم آن همه جدی پرجذبه و با ابهت (که وقتی چوب کف دستت می زد موهای روغن زده اش تکان می خورد) و آقای مدیر آن همه اخمو و کژخلق جلویت نشسته باشند، بندبندت مالا مال می شود از ترس و تشویش، چه رسد به این که خطایی، معصیتی آن چنان کلان و سترگ مرتکب شده باشی. فراش در زد... حالا وسط دفتر ایستاده بودم. «بشین بابا!»

صدای پدر را که شنیدم تازه او را دیدم. چهره گشاده اش تشویش و اضطرابم را نصف کرد.

پدر باز گفت: «بشین بابا!»

نشستم. پیش از آن که مدیر و ناظم چیزی بگویند، پدر رشته حرف به دست گرفت.

- «این پسر من انشاء خیلی خوب می نویسه. اصلاً به نوشتن خیلی علاقه داره. برای همین، هی نامه می نویسه که هم خطش خوب بشه هم تمرین نوشتن کرده باشه. البته جوونی هم هست دیگه. اتفاقاً دیشب بهش گفتم (دیشب پدر هیچ نگفته بود) آگه هم می خوای نامه بنویسی برای دخترای خارجی بنویس. شنیده ام خارجه یه مجله هایی هست، پر نشونی دختر پسرایی که می خوان باهم نامه نگاری کنن. این جور می در دسر نداره

هم انگلیسی‌ش خوب میشه... بی جا می‌گم؟!»

پدر خودش برید، خودش دوخت و آرامش و امنیتی اعجاب‌آور و شگفت‌انگیز به من داد. درحالی‌که مدیر و ناظم و اخواهی و مواخذه‌ای سخت را توقع داشتند از پدر، پدر اما فرصتِ حرف زدن به آن‌ها نداده بود که هیچ، آبِ پاکی را هم ریخته بود بردست‌شان. خیط شدنی بزرگ در چهره مدیر و ناظم ماسیده بود. پدر که به‌کل زده بود به کوچه علی‌چپ، گفت: «مرحوم ابوی خدا رحمت کنه رفته‌گان همه‌رو همیشه می‌گفت...» آقای ناظم که نمی‌خواست پدر بیش از این در حضور من حرفی بزند با خشم و غیظ گفت:

- «برو سر کلاست آقا، برو!»

پدر گفت: «الان عرضم تموم می‌شه...»

آقای ناظم که بدجور چپ‌چپ به پدر نگاه می‌کرد برای این‌که بیش از آن شاهد کف‌تفتی او نباشم غلیظ و آمرانه گفت: «برو سر کلاست آقا، برو!»

زمستان بلند

مرد (که تازه از خواب بیدار شده):

«امروز یه تغییری به وجود اومده.»

زن: «خوب یا بد؟»

مرد: «هرتغییری خوبه، ولی این یکی شاید خیلی خوب باشه.»

از فیلم «روز موش خرما» ۱۹۹۳ (Groundhog Day)

...

بوی بهار شبیه هیچ بوی دیگری نیست. همیشه دم دمای عید، وقتی تُک سرما می‌شکند، بهار بقیچه‌اش را باز می‌کند و این بو را می‌پراکند توی هوا. بوی بهار آدم را یک جورایی مست می‌کند. مست که نه، نیمه مست می‌کند. از آن مستی‌های پیش از تردماغی یا سیاه‌مستی. یک جورایی لَخت می‌کند. یک جورایی سرخوشی می‌آورد و جوان که باشی پَرپَر می‌کنی! شلنگ تخته می‌اندازی! برای همین هم چند روز مانده به عید مدرسه‌ها تق‌ولق

آفتابه لگن گلاب شکر آوردم / آقایون صنعت کردم / بابا جون خدمت کردم.
 بر فرق عروسک زده ام پرتاووس / بابا جان یکی یه پول خروس.
 وقوق صاحب و النگو و نی لبکه ای بچه لجوج / ای اجوج مجوج.
 دیگر مخور از گرانی مرغ افسوس / بابا جان یکی یه پول خروس.
 از این و از اون هرچه سماور بخرم / کوچولو سماورم دارم / بی آتیش
 جوشش می آرم.

کز صنعت من مات شود کل نفوس / آقایان یکی یه پول خروس /
 ماما جان یکی یه پول خروس...»

...

پیش از تولد من، پدر در سفر تهران، از مغازه‌ای در لاله‌زار، رادیو را
 خریده بود. پدر بارها تعریف کرده بود که آن روز مردم جلوی دکه‌های
 روزنامه‌فروشی جمع شده بودند و همه روزنامه‌ها عکس دکتر مصدق و
 دکتر فاطمی را چاپ کرده بوده‌اند با تیترهای درشت از سفر نخست وزیر
 محبوب به نیویورک و پیروزی‌اش در شورای امنیت سازمان ملل برای
 احقاق حقوق ملت ایران و این که مردم چقدر شادمان بوده‌اند از این خبر.
 توی رادیو فروشی هم گوینده از قول نخست وزیر درباره آزادی مطبوعات
 و اجتماعات می‌گفته که در قانون اساسی آمده و بعد هم صدای خود دکتر
 مصدق که از مخالفتش با دیکتاتوری می‌گفته و این که «من صدای ملت
 ایران هستم...!»

...

گوش به رادیو بودیم تا صدای درکردن توپ سال تحویل را بشنویم و
 گوینده بگوید «آغاز سال یک‌هزار و سیصد و سرما» و بعد کیف کنیم از
 صدای دلپذیر ساز و سرنای نوروزی. مادر می‌گوید به یاد ندارد، سال تحویل
 زیر کرسی بوده باشیم، خدا به خیر کند...!

می‌شود. شاگرد و معلم دیگر درس و مشق را خیلی جدی نمی‌گیرند و اگر
 شاگرد حرف‌گوش کن باشی، دو سه روز مانده به عید که می‌بینی نصف
 کلاس خالی است، از فرداش تو هم قید کلاس و مدرسه را می‌زنی!

آن سال اما با سال‌های دیگر توفیر داشت. دم دمای عید تُک سرما
 نشکست و بوی بهار توی هوا نیچید، با این حال اواخر سال لباس‌های نورا
 از خیاط گرفته بودیم و آویخته بودیم توی گنجه. مادر ما را بُرد بازار کفاش‌ها
 و از همان کفاش همیشه‌گی که پدر را می‌شناخت و رعایتش می‌کرد و
 جنسش را ارزان‌تر می‌داد، برای مان کفش نو خرید. حالا کفش‌های نو طبقه
 پائین همان گنجه لباس‌ها، ور دل یکدیگر نشسته بودند و ما بی صبرانه چشم
 انتظار عید بودیم تا لباس‌های نورا به تن بکشیم و کفش‌ها را به پا. مدرسه
 هم تا یک روز مانده به عید برقرار بود چون بوی بهار توی هوا نیچیده
 بود و تُک سرما نشکسته بود و انگار هیچ کس تقویم نگاه نکرده بود که
 بیست و پنج و شش و هفت اسفند را هم رد کرده بودیم. روز بیست و هشتم
 اسفندماه آقای ناظم، سر صف گفت از فردا تعطیل. نمی‌دانم چرا خیلی
 ذوق نکردیم، آخر هیچ چیز شبیه سال‌های پیش نبود. همه‌مان هنوز همان
 لباسی را به تن داشتیم که توی زمهریر چله زمستان.

سال تحویل دیر وقت شب بود. همه تا خرخره زیر لحاف کرسی کز کرده
 بودیم و بساط هفت‌سین بر مجموعه‌ای مسین و بزرگ که توی هر خانه‌ای
 یکی‌ش بود چیده شده بود بر کرسی. رادیوی آندریا بر تاقچه روشن بود و
 جواد بدیع‌زاده «یکی یه پول خروس» را می‌خواند که پدر همیشه می‌گفت
 ترانه طعنه‌آمیزی ست به وضعیت صنعت مملکت.

«از قند و شکر ساخته ام جوجه خروس / بابا جان یکی یه پول خروس /
 ماما جان یکی یه پول خروس آقایون یکی یه پول خروس.
 به به به به به به به به چه خروسی چه قشنگ است و ملوس.

اما زیر لب دعا می خواند. میان آن همه آشفته گی، برق هم قطع شد و خانه پر شد از تاریکی. مادر متلکی پراند: «میون این هیرو ویر، بیا زیر ابروم بگیر!» و رفت که کورمال کورمال لامپا و کبریت بجُورد. حالا صدای فحش های پدر رساتر شد. صدای غریب افتادن یکی دو درخت را از توی کوچه شنیدیم. توفان پُر هیاهو، همه چیز را درهم می پیچید و از لای درزهای در و پنجره و شیشه های شکسته زوزه کشان به درون می خزید.

مادر کبریت کشید اما از همان هووه باد که از شکسته گی شیشه ها به درون می آمد خاموش شد. لابه لای فحش های پدر، تکه ای را آشکارا شنیدیم:

«نچ نچ! سردرختی ها...!»

فک و فامیل پدری، همه روستائی بودند و کشاورز و باغدار. سردرختی ها همیشه در هوای ملس پیش از بهار شکوفه می کرد. حالا در این سرمای که انگار شمشیر را از رو بسته بود و این تگرگ هراسناک بی هنگام، به قاعده می بایست سردرختی ها نیست و نابود شده باشند و باغدارها، دیگر درآمدی از میوه های فصل نداشته باشند و سالی سخت را بگذرانند و ما هم بی بهره می ماندیم از چشیدن طعم خوش آن میوه ها. اگرچه با آن سرمای که تا آخرین روزهای سال دوام یافته بود، هیچ معلوم نبود امسال اصلاً شکوفه ای در کار بوده باشد، چه رسد به سردرختی و میوه.

درگیر و دار همه این هول و هراس های نفس گیر تحویل سال نو که می رفت یکسره برای مان زهر شود، ناگهان شیرین شد. آوای خوش آشنا برخاست. صدای ناقوس کلیسا که درست رو به روی خانه ما بود به فاصله یک نهر آب. خانه ما در محله ارمنی نشین شهر بود. جلفای اصفهان. همسایه ها یا ارمنی بودند یا مسلمان. زنگ کلیسا را هر یک شب می شنیدیم یا اگر مناسبتی بود مثل کریسمس، عید پاک یا سال تحویل نوروز.

بالاخره صدای تیک تاک ساعتِ رادیو در آمد و بعد صدای توپ سال تحویل... نمی دانم پیش از صدای توپ بود یا همزمان با آن، که صدایی هولناک برخاست، صدایی چنان مهیب که صدای توپ رادیو توی آن گم و گور شد. صدایی چنان رعب آور که خانه را لرزاند و شیشه ها را هم به صدا در آورد. هول زده و بی اختیار از جا جهیدیم. یک شیشه شکست و شیشه دیگری که پیش از آن ترک برداشته بود و روی شکسته گی نایلون چسبانده بودیم فروریخت. در پی این آسمان غرنبه توفانی وزیدن گرفت که بیم آن داشتیم حالاست که خانه از جا کنده شود و بر سرمان آوار شود. همه اهل خانه پشت پنجره ها بودیم به تماشای این توفان سهمگین که تا به حال همتایش را ندیده بودیم. درست زمانی که باید صدای خوش ساز و سرنا بشنویم صدای دهشتناکی از توی حیاط برخاست. صدا از دیگ مسی بزرگی بود که مادر بعد سمنوپزان دو روز پیش برای هفت سین، آن را کنار حوض گذاشته بود تا بعد بشویدش. دیگ چنان سنگین و قرص و قایم بود که مادر نمی توانست به تنهایی آن را جابه جا کند. حالا، آن جور دیگی مثل پرکاه، مثل تپله ای پنبه ای، از جا کنده شده بود و بر آجر فرش حیاط به هرسو می غلتید و می چرخید و می غلتید و می چرخید و هر بار به دیواری از دیوارهای خانه می خورد. در نور خیره کننده رعد و برقی دیگر، دیگ را دیدیم که له و لورده شده بود. مچاله مچاله و هم چنان به هرسو در می غلتید و هنوز این آخرش نبود. همراه آسمان غرنبه، انگار شکم آسمان جر خورد و امعاء و احشاءش بیرون ریخت. تگرگ باریدن گرفت. تگرگی هر دانه اش دو برابر یک گردو. ما بچه ها که جای خود داشتیم، پدر سپیدموی هم از شدت و درشتی این تگرگ هول زده و حیرت زده بود و زیر لب مدام فحش می داد. نمی فهمیدیم به کی یا چی ولی یک بند فحش می داد. از همان فحش های چارواداری که مثل نقل و نبات توی دهانش غرغره می کرد همیشه. مادر

همه آن روز را مثل مرغ زیر باران مانده با لب و لوجه آویزان خپ کردیم زیر کرسی به ملالت و کسالت و تنگ حوصله‌گی. نه دید و باز دیدی، نه شیرینی و آجیلی، نه اسکناس تا نخورده عیدی... چه صابون‌ها به دلم مالیده بودیم برای عیدی‌ها. همه این‌ها به جهنم، به درک اسفل السافلین. در آن وانفسای بی‌دل و دماغی همه هوش و حواس‌ام، پی جعبه کوچولوی مخملي آبی رنگ خوشگلی بود که روبانی صورتی گرداگردش بسته بودم و جایی پنهان کرده بودم که عقل جن هم بهش نمی‌رسید. توی آن جعبه، گل سینه‌ای دخترانه بود که از خیلی پیش تر چشم‌ام پی‌اش بود و سرانجام با هزار مرارت و مصیبت، پول جمع کرده بودم و خریده بودم برای گلپری که بهش عیدی بدهم و خنده‌اش را ببینم و کیف کنم... فکر کرده بودم بهش بگویم که بگذارد خودم گل را بزنم به سینه‌اش و توی گیر و دار سنجاق کردن گل به سینه، هی الکی دست‌هایم را پس و پیش کنم که یعنی بستن سنجاق سخت است و با این گزک هرچه بیشتر مرم‌ر پستان‌هاش را بسایم و بسفتم و از گرمای تنش دستم بسوزد و تیره پشتم تیر بکشد و شاید بی‌پروایی و دلیری کنم و حتا بوسه‌ای هم از لبش بگیرم... چه واکنشی نشان می‌داد اگر ببوسم‌اش؟ به قاعده باید بگوید «وای نه!» اما ته دلش غنج بزند... راستی اگر ببوسم‌اش بی‌پروا و پُردل و دلیر بودم، یا وقیح و بی‌شرم و بی‌حیا؟!... نباید گلاویز این فکرهای پرت و پرا، این فکرهای پوچ و پریشان شوم! اگر ببوسم‌اش فقط پاسخی ست به غریزه جوانی. چیزی که در نهاد و فطرت آدمیزاد است، در نهاد و ذات همه‌کس، به خصوص اگر جوان باشی و مزاجی حرارت‌مند داشته باشی.

مگر توی فیلم‌های خارجی که دخترها و پسرها، زن‌ها و مردها، این همه همدیگر را ماچ مالی می‌کنند، آن هم توی خیابان و اتوبوس و همه جا... بله! می‌دانم که آن‌جا خارجه است و این‌جا داخله ولی خب این‌جا، یواشکی

بانگ زنگ کلیسا همان قدر خوش آیند و دلچسب بود که اذان موذن زاده اردبیلی یا بعدها ربناي محمدرضا شجریان به وقت افطار، اگرچه در خانه ما فقط دخترها به تبعیت مادر روزه می‌گرفتند و ما پسرها به پیروی از پدر لا مذهب، معاف بودیم از روزه و نماز و چه و چه‌ها... آرداشس، خادم کلیسا که بهش می‌گفتند «شماس»، بعد فروکش کردن رعدوبرق و توفان و تگرگ، انگار تازه شست‌اش خبردار شده بود و به صرافت افتاده بود تا سال تحویل را با زنگ کلیسا، به همسایه‌های مسلمان تهنیت بگوید. که حالا تهنیت می‌گفت. دمش گرم! حساب خانواده ما که نزدیک‌ترین همسایه کلیسا بودیم با باقی اهل محل توفیر داشت.

ما با آرداشس و هر مینه، همسر آرداشس، رفت‌وآمد و بده‌بستان داشتیم. آرداشس یک دختر و یک پسر داشت که هر دو به خانه بخت بودند و در کلیسا زندگی نمی‌کردند. هر وقت مادر، شله زرد یا آش رشته و دلمه و این جور چیزها می‌پخت به خانواده شماس هم می‌داد. آن‌ها هم «نازک» و «گانا» که جوری شیرینی بود یا اگر حلیم نذری می‌پختند برای ما می‌آوردند. بچه‌های محل به ارمنی‌ها می‌گفتند موسیو ولی ما می‌دانستیم که به آرداشس باید بگوییم «باژن آرداشس» و به همسرش بگوییم «دیکین هر مینه!»

با فروکش کردن تگرگ و صدای ترسناک‌اش، سُریدیم زیر کرسی و در گرمای دلچسب آن کم‌کم چشم‌مان گرم شد و خواب درگرفت‌مان. صبح که چشم باز کردیم زمین و زمان پیچیده شده بود در پیله سپید برف. برفی چنان انبوه و سنگین که شاخه‌های دو درخت بلند توی باغچه، کمر خم کرده بودند و سر به زمین می‌سائیدند. و برف همچنان پرمالات می‌بارید. همچو برفی توی چله زمستان هم ندیده بودیم.

مادرش در را باز کرد، الکی بگویم مادرم می خواسته بداند حال تان رو به راه هست؟ کم و کسری ندارید؟

اما از بخت خوش، خود گلپری در را باز می کند. جعبه را نشانش می دهم و می گویم:

- «اگه این برف زده تو کاسه و کوزه عید، ما باید عید دیدنی خودمونو بکنیم، حسابی!»

- «این چیه؟»

- «یه گل سینه خوشگل برای خوشگل ترین گلپری دنیا!»

نمی داند دستش را دراز کند، جعبه را بگیرد یا نه.

- «می خوام خودم بزنم به سینه ت! ولی نه حالا، نه این جا، یه جایی که جاش باشه.»

- «باشه. صبر می کنیم به وقتش، به جاش!»

به خانه که می رسم هنوز تنم و همه وجودم گرم است از لبخند شیرین گلپری و می چیم زیرکرسی.

انبانی سرشار از رویاهای شوریده دارم با پیکر و پستان های تازه رسیده گلپری...!

روز سوم هم بارش گوله های درشت برف بی پیر، خیال باز ایستادن نداشت. ندارد. روز چهارم بعد این که برف روبها کارشان را کردند و رفتند، دیوار برف توی حیاط و کوچه چنان قدکشیده بود که دیگر کوره راه و دروازه نمی خواستیم، از پشته بلند برف بالا می کشیدیم تا بام و از تلی دیگر، به اندازه یک سُریدن کوتاه، فرود می آمدیم توی کوچه. حالا دیگر همه اهل محل از تشویش و پروای این برف سنگین و سرمای سنگدل، دل یک دله کرده بودند و مهربان شده بودند باهم. همه هوای یکدیگر را داشتند و رنجش ها و دل آزرده گی ها را به تاق نسیان کوفته بودند. انگار برف و زمهریر

که می شود، نمی شود؟ جایی که فقط تو باشی و او و صد البته خدا هم که همه جا هست ولی خدا که با عاشقیت نرو نیست، هست؟

حالا با این سرمای بی پیر که مثل زن های حامله پا به ماه، تا خرخره خپیده ایم زیر لحاف کرسی، با کدام دستاویز بروم سراغ گلپری؟

چه با دستاویز، چه بدون دستاویز باید بروم. این که برف است، سنگ هم از آسمان بیازد، این یک تله راه را می روم تا چند خانه آن سوی خانه مان، گلپری را ببینم. اما به چه بهانه ای؟ با این آوار برف که همه را از صرافت عید و عید دیدنی انداخته؟... برهوت! برهوت برف و سرما! سگ بریند به این عید!

صبح روز دوم که چشم می گشایم، برف پرملات همچنان می بارد. برف چنان بلند نشسته، که چهار تا پله چسبیده به ایوان مدفون شده است. از روی ایوان پایت را می گذاری وسط حیاط و تا زانو فرو می روی توی برف. از همان دیروز صدای برف روبها از توی کوچه بلند بود که: «آی برف پارو می کنیم!»

امروز دیگر باید پشت بام را روفت از این برف سنگین کج مدار، والا سقف برسرمان آوار می شود.

برف روبها بر بام مشغولند. برف های آن سوی بام را که به کوچه نزدیک است توی کوچه می ریزند و این سو را توی حیاط. کوهی از برف توی حیاط تلنبار شده که به سختی و به قیمت شکسته شدن یک پارو و با پاروی قرصی بازن آرداشس، کوره راهی باز می کنیم از حیاط به دالان و کوچه. توی کوچه تا دستها از سرما کرخت نشده، برف بازی می کنیم و آدم برفی درست می کنیم. من اما آن جعبه کوچولوی قشنگ آبی رنگ توی جیبم است و در فرصتی که همه بچه های محل سرگرم چشم و دماغ و زیرابروی آدم برفی هستند، خودم را به خانه گلپری می رسانم. فکرش را هم کرده ام که اگر

بود که آتش خانه گلپری را من می‌برم. شال و کلاه کردم. جعبه کوچولوی آبی رنگ قشنگ را که با روبان صورتی پیچانده شده بود در جیب نهادم. به خاطر برف و گمانِ لخشیدن، مادر آتش را توی قابلمه در دار ریخته بود و آن را بقچه پیچ کرده بود. با این همه باید چارچشمی می‌پائیدم که آتش را سالم برسانم. از تل برف توی حیاط بالا رفتم و از تل آن سو شردم تا توی کوچه. میانه کوچه را اهالی محل، به خرج سرشکن میان خودشان، داده بودند راه باز کنند برای خلاق که باز کرده بودند. از کوره راه برفی که دوسویش تپه‌های بلند یکسره سپید بود، رفتم تا خانه گلپری. دیگر نباید در می‌زدم. دری وجود نداشت. دیوار و در و در بندانی نبود میان خانه‌های محل، همه دفن شده بود زیر آوار برف. چه خوب. دیگر کوبه کوفتن و کلون کشیدن هم در کار نبود. این هم از خوبی‌های این زمستان بلند و برف سنگین بود... از تل برف جلوی خانه گلپری بالا کشیدم اما پیش از آن که از آن سو پائین بروم می‌بایست به حرمت خلوت خانه، آمدنم را به ندایی هشدار می‌دادم. به صدای رسا گفتم: «آی صاحب خونه!»

گلپری در اتاق را گشود و در ایوان جلوه کرد و به پیشوازم آمد. از تل برف پائین کشیدم.

حالا میانه حیاط بودم.

- «بیا تو!».

رفتم توی اتاق، قابلمه بقچه پیچ را بر مجمعه روی کرسی نهادم. مادر دردمندش تا خرخره زیر کرسی بود. خوش زبانی کردم: «مادر آتش پخته که شما نوش جون کنی!»

کلی دعا کرد و به گلپری گفت فاشق و پیاله بیاورد که آتش بخوریم و چای هم بیاورد برای مهمان که من باشم. مادر که آتش می‌خورد گلپری با سینی و استکانی کمرباریک از چای خوشرنگ آمد. توی دستش، زیر

سرما، رمه‌ای گرگ بود که آمده‌ست سمت احشام به یورش. و هرکه هرچه ازش برآید مضایقه نباید بکند. مضایقه نمی‌کند. اگرچه برف و سرمای چنین (که همه سالخورده‌گان محل می‌گفتند به عمر درازشان آن هم به موسم بهار لنگه‌اش را ندیده‌اند) عید و عید دیدنی و عید مبارکی و دیده‌بوسی و هرچه از عید است و از عید می‌آید، پاک بی‌معنا کرده بود اما معنای تازه‌ای، معناهای تازه‌ای پدید آورده بود. انگار این گوله‌های سپید که از آسمان فرو می‌غلتید، لابه‌لایش گوله‌های عطوفت و مهرورزی پیچانده شده بود که بر سرخانه‌ها و سر و روی و شانه آدم‌ها می‌نشست و تا ژرفای جان‌شان فرو می‌نشست. مصیبتی که وحشت رسیدن به فاجعه را در دل‌ها می‌پروراند، همه را باهم یگانه کرده بود. همه به یکدیگر مهر می‌ورزیدند و انگار همه شادمان بودند از این تغییر که برق تازه‌ای در چشم‌ها، در نگاه‌ها انداخته بود. توی خواب و بیدار دیشب شنفتم، مادر برای رشته، توی تغار کوچک خمیر ورز می‌دهد. شستم خبردار شد، فردا که امروز باشد، آتش رشته داریم. با دم گرم می‌شکستم و دلم غنچ می‌زد برای دمی که آتش رشته به دست، در خانه گلپری را بزدم. گلپری بیاید پشت در و بگوید: «کیه کیه در می‌زنه، من دلم می‌شنگه درو با لنگر می‌زنه، من دلم می‌شنگه!»

من هم بگویم: «ای پری بیا، در کنار ما جان خسته را مرجان / از برم

مرو، خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان!»

این نمایش کوبه کوفتن و ترانه خوانی با گلپری را انگار توی خواب و بیداری دیده بودم... رادیو روشن بود و پوران شاپوری می‌خواند. فرقت این بود که دل پوران نمی‌شنگید، دلش می‌لرزید.

پیش از ظهر آتش رشته مهیا بود. لابد مادر آتش پخته که عزیزانش و همسایه‌هاش را در این برف و سرمای سخت سوزان، دلگرم کند.

این که کدام فرزند برای کدام خانه آتش ببرد همیشه معلوم بود. پرواضح

هم دل داد به کار! و لب‌ها بود که بر لب‌ها گره می‌خورد و باز می‌شد و باز هم و زبان‌ها بود که در کام کشیده می‌شد و لزجی شیرین بزاق‌ها درهم می‌آمیخت. در همین حال دست‌های هردومان به کار بود، در بسودن همه انحنای اندام‌ها در زیر جامه‌ها. از لاله گوش گرفته تا پستان‌ها و ران‌ها و بالا و بالاتر تا جایی که هردو در فراز شدیم و دستم خیسى تُنکه‌اش را چشیدم.

از آن به بعد، عید برای من عید بود. بی خیال سرما و برف و عید دیدنی و شیرینی... شیرین‌تر از لب‌ها و فراز و فرود اندام‌های گلپری کجا یافت می‌شد واقعاً؟ که یافت نمی‌شد!

نشئه از گلپری، زیر کرسی لمیده بودم و هر دم ماجراهای نهانی زیر زمین را گاه به تفصیل گاه به اجمال در خاطر زمزمه می‌کردم و لذتش را زمزمه. در طول تعطیلات نوروز چند بار دیگر بهانه دست داد که به خانه گلپری بروم، با همان لحظات شگفت‌دلنشین با یار. بار دوم ملتفت شدم گلپری در این وانفسای سرما، سبزه عیدشان را از یاد نبرده است. اگرچه سبزه آب نمی‌خواست اما مستی آب بر آن پشنگانده بود که تروتازه جلوه کند. انگار گلپری می‌دانست این زمستان هر چند بلند، تا همیشه نمی‌پاید. به خانه که آمدم مست مست از نوشانوش با گلپری، سراغ سبزه هفت‌سین رفتم که از توی مجمعه روی کرسی، به تاقچه اتاق جابه‌جا شده بود. سبزه را مثل گلپری، پشت پنجره نهادم و مستی آب بر سر سبزه پشنگاندم. این جورى احساس می‌کردم به گلپری نزدیک‌ترم.

تمام هفته اول عید برف می‌بارید و نمی‌بارید. هوا گرفته و بُق کرده بود، انگار هنوز قهر بود با عید. که اگر هوا هم باز می‌شد و آفتاب خودی نشان می‌داد، آن برف انبوه‌تنبارشده توی خانه‌ها و کوچه، حالا حالا آب شدنی نبود.

...

سینی مدام و دفتری بود. سینی را بر کرسی نهاد و به بهانه این که می‌خواهد درسش را با من مرور کند کنارم نشست. گلپری درسش را خوب بلد بود. کرسی خانه گلپری گرم گرم بود. داغ بود اصلاً. قرمزی گل آتش منقل از زیر خاکستر هم پیدا بود. درست مثل گل آتشی که زیر خاکستر جان، گُرگُر می‌سوزاندم. گرمای هم‌کناری با گلپری گرم‌تر از گرمای کرسی بود. گلپری از درسش می‌پرسید و من نمی‌دانم چه اراجیفی بلغور می‌کردم. زبان در لقلقه بود فقط. همه حواسم به گل اندام‌های گلپری بود. وقتی پایم را به ساق پایش می‌سائیدم، دلم می‌لرزید و تیره پشتم مور مور می‌شد... حالا انحنای ران پایش را که گل آتش بود می‌نواختم و می‌فشردم، او هم دست مرا می‌فشرد که یعنی بیش‌تر می‌خواهد. در عین حال گاه خودش را پس می‌کشید که یعنی بی‌شرم نیست. اگر گل‌های آتش منقل کرسی چشم داشتند، از پس پشت خاکستر، در تاریکی زیر لحاف می‌دیدند کشمکش‌های وسوسه انگیز اغواگرانه ما دوتن را. گلپری، هم چنان دستم را می‌فشرد و می‌فشرد... بر دفترش نوشت «من عیدی‌م رو می‌خوام» نوشتم «تو جیمه، کجا بهت بلد؟ خرپشته یا زیرزمین؟»

نوشت: «زیرزمین گرمه، گرم‌ترش هم کردم.»

برای - مثلاً - خداحافظی برخاستم. گلپری هم برخاست و به مادرش گفت می‌رود توی کوچه با بچه‌ها آدم‌برفی درست کند. باهم رفتیم زیرزمین. گلپری در همان فاصله که رفته بود پیاله و چای بیاورد، بخاری پایه بلند نفتی را روشن کرده بود و گذاشته بود توی زیرزمین. دوتا رختخواب پیچ، سوارهم، کُنج زیرزمین بود. گلپری یکی‌ش را گذاشت کنار آن دیگری و شد پهنه نرمی که می‌شد بر آن لمید و درغلتید. لمیدیم و درغلتیدیم. آئین آویختن گل‌سینه به جا آورده شد. بدون این دست‌آویز که سنجاقش سخت جا می‌افتد، نماز شور و شیدایی را با بهار آغوش او به جای آوردم. به جای آوردیم. گلپری

«ها...! شفته بودم رفتین دهات دیدن سبیه! چه کار خوبی کردین.»
 - «آره... طرف‌های بعدازظهر رسیدیم شهر. دیدیم مسجد سرچهارراه
 نهار می‌دن. گفتیم چه خبره؟ گفتن وقتی موسیو نهار می‌ده، بده که ما
 ندیم. تعارف کردن، ماهم نهار موندیم اون‌جا. با اجازه‌تون البت!»
 - «خوب کاری کردین. چه نهار مسجد چه نهار کلیسا، هردوش
 برکت خداست... به هر حال خوش اومدین، قدم‌تون بر چشم.»
 - «خداحفظت کنه موسیو... اون‌جا هم همه جمع بودن مثل این‌جا.
 الان زدیم بیرون که بریم خونه، گفتیم یه سر هم بیایم این مجلس.»
 - «خدا شمارو حفظ کنه عام بخشی، آجی ماجین!»
 هرکه با هم دندان‌ش واگویه خودش را داشت، من و گلپری هم
 پیچ‌پیچه‌های خودمان را.
 گلپری با دست‌ها گوش‌هایش را می‌مالید. دست زدم به گوشش، سرد
 سرد بود.
 - «خدا منو بگشه، چرا زودتر نگفتی!»
 کلاه‌کشی‌ام را برداشتم و گذاشتم سر گلپری و کشاندم تاروی گوش‌هاش.
 عام بخشی و ماه جبین نگاه‌شان به ما بود. گلپری گفت: «خودت سردت
 می‌شه.»
 - «نمی‌شه... اگر هم بشه، من باید سردم بشه نه تو که گلپری منی!»
 حرف‌ها را به پیچ‌پیچه می‌گفتم. عمو بخشعلی نمی‌دانم به ما بود یا
 به خودش که به صدای نه چندان بلند گفت: «عشق دل آدمو نرم می‌کنه،
 مهربون می‌کنه.»
 و ماه جبین نمی‌دانم به ما بود یا به شویش که گفت: «مهربون هم آدم
 رو عاشق می‌کنه!»
 - «آی عشق! آی عشق!...»

باژن آرداشس از چند روز پیش اهل محل را دعوت کرده بود که پنج‌شنبه
 ظهر توی حیاط کلیسا، به مناسبت نوروز، نهار مهمان حضرت مسیح و
 مریم مقدس هستیم.
 باژن، میانه پهنه وسیع ایوان کلیسا، مجمری بزرگ نهاده بود که میانش
 آتشی زرد و سرخ و بلند برافروخته بود و همه اهل محل از مسلمان و ارمنی،
 گرد مجمر دایره زدیم و نشستیم. از ما فقط پدر و مادر و دو برادر و یک
 خواهر آمدند که بعد نهار رفتند. گلپری تنها آمد. باژن می‌دانست مادرش
 ناخوش احوال است و گفت که هر روز برایش دعا می‌خواند و از حضرت
 مسیح خواستار تندرستی اوست. گلپری هم سپاس‌اش گفت. همسایه‌ها
 بعد نهار هم ماندند. باژن آرداشس و دیکین هر مینه، خوشرو و خوش خلق
 راه به راه جای می‌آوردند و آجیل و شیرینی. همه گرداگرد هر مجمر نشسته
 بودیم به گپ و گفت.
 باژن از داستان‌های انجیل مقدس می‌گوید و من و گلپری که شانه به
 شانه یکدیگر نشسته‌ایم قصه‌های کتاب مقدس خودمان را نجوا می‌کنیم.
 غروب شده است اما همسایه‌ها انگار دوست ندارند برخیزند. باژن و
 دیکین هم مهربانند و مهمان نواز. بسیار. بازهم جای می‌آوردند بعد قهوه و
 باز هم شیرینی.
 عمو بخشعلی و ماه جبین، زن و شوهر مُسن اهل محل که همه
 دوست‌شان می‌دارند و ارج‌شان می‌نهند، به کلیسامی آیند. همسایه‌ها جا باز
 می‌کنند که آن‌ها بنشینند. می‌نشینند. درست رو در روی من و گلپری. باژن
 می‌گوید: «عام بخشی! قابل ندونستی نهار بیای؟!»
 - «موسیو می‌دونی که یکی یه دونه‌ام به خونه شوهره به راه دور. قبل
 سال تحویل رفتیم دهات‌شون. می‌خواستیم دو سه روز بمونیم و برگردیم اما
 موندیم پشت برف.»

توی حال و هوای لالایی بودیم که همه یکان یکان برخاستند به وداع و سپس از موسیو و همسرش به خاطر مهمانی گرم پرملات شان. باژن و هرمینه پیش قدم نمی شدند برای روبوسی. می خواستند مهمانها راحت باشند. اما هیچ کس اکراه نداشت که با ارمنی روبوسی کند، همه گان روبوسی کردند و دست دادند. مردها با آرداشس و زن ها با هرمینه. و بعد دست دادند و دست را به نشانه تیرک بر چانه و چشم و پیشانی نهادند. بخشعلی و ماه جبین روبوسی مبسوط کردند با میزبانان.

من و گلپری آمدیم بیرون از کلیسا، توی کوچه دست گلپری را چنان در دست می فشردم که انگار کیبوتری ست گریز پا که آهنگ پرواز دارد. راه افتادیم سمت خانه گلپری. گلپری به تعارف گفت: «خودم می رم، دیره دیگه!»

- «خودت می ری؟!... تازه می خوام بریم به مهمونی خودمون برسیم تو زیر زمین!»

گلپری خنده خنده گفت: «باشه، بریم مهمونی خودمون!»

وقتی حیاط خانه گلپری از بالای تپه برف در دیدرس بود، دیدیم چراغ اتاق خاموش است. مادر گلپری نمی توانست بیدار مانده باشد. هر دو نشستیم بر سردی برف. انگار پیشاپیش قصد کرده باشیم ناگفته به یکدیگر. هر دو دراز کشیدیم، گلپری را سخت در آغوش فشردم و سر خوردیم تا توی حیاط... پاورچین پاورچین رفتیم توی زیر زمین. گلپری انگار از پیش فکرش را کرده بود. در تاریکی زیر زمین کورمال کورمال شمع و کبریت را جست و روشن کرد شمع را و جلدی رختخواب پیچ سواره را پیاده کرد کنار آن یکی و در چشم برهم زدنی تخت مان مهیا شد که باید با گرمای پیکر یکدیگر گرمش می کردیم. بر نرمینه رختخواب پیچها در غلتیدیم و گرم کردیم. هم خودمان را هم بستر رویایی شکوهمندمان را.

...

تا بناگوش سرخ شدم و گلپری بیش تر از من... اما گفت وگویی کوتاه زوج سالخورده به گوش همه گان نشست و سرتکان دادند به صحنه گذاری و پذیرش و این سرتکان دادن ها به ما اطمینان خاطر داد که دیگر عاشقی جرم نیست و بزرگ ترها چپ چپ نگاه مان نمی کنند. این هم دگرگونی بزرگ دیگری بود در محله ما به روزگاران که عاشقی گناهی نابخشودنی بود!

نمی دانم این دگرگونی هم پی آمد هراس از مصیبت مشترک بود که یگانگی آورده بود و برق شوریده گی را در چشمها می دواند یا به این سبب بود که ما در کلیسا نشسته بودیم؟ آیا اگر در مسجد هم بودیم همین قدر بی پروا بودیم از برملا شدن عشق؟! می توانستیم باشیم؟

آن شب در مهمانی باژن آرداشس و دیکین هر مینه همه چیز چنان دلپذیر و دلچسب و دوست داشتنی بود که دل مان می خواست این زمستان بلند، بلندتر از این ها باشد. که تمامی نداشته باشد... باژن رادیو را گیراند و صدایش را زیاد کرد تا صدا به ایوان برسد. که رسید. موسیقی شورانگیز ریمسکی کورساکوف نواختن گرفت و صدای آقای مانی در گوش مان ریخت: «یکی بود یکی نبود» ساعت ده شب بود. همه ماندند به شنفتن قصه شب تا تمام شد و آقای مانی دنباله داستان را وانهاد به فردا شب. بعدش مثل هر شب آهنگ دلپذیر لالایی آمد بدون صدای ویگن که نیازی هم نبود. من و گلپری می توانستیم شعرش را زیر لب زمزمه کنیم:

«لالا لالا لالی... لالا لالا لالی بیار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن / سرود زندگی سر کن / دلم تنگه، دلم تنگه.

بخواب، بخواب ای دختر نازم / به روی سینه بازم / که همچون سینه سازم. / همه ش سنگه، همه ش سنگه.

لالایی کن مرغک من دنیا فسانه ست / هر ناله شبگیر این گیتار محزون اشک هزاران مرغک بی آشیان است... لالا لالا لالی...»

شکوفه‌ها بعدِ شکستنِ تُک سرما، تُک زده بودند بر سرشاخه‌ها، نه پیش از آن‌که سرما ببردشان!

یک صندوق میوه تعارفی بردم خانهٔ عمو بخشعلی و ماه جبین، پدر زیاده حرمت می‌نهادشان و هوای‌شان را داشت، ماه جبین گفت:

«تبارک الله! کار خدا رو ببین، اون عجایب تگر شب عید و این فراوونی

میوه.»

و عام بخشی گفت: «زمستون، درخت‌ها بار و بر ندارن اما ریشه‌ها

پرکارترن از همیشه!»

همان روز صندوقی میوه هم بردم خانهٔ گلپری که مادرم خیلی بهشان

می‌رسید. مادر گلپری توی حیاط زیر آفتاب بر دشکچه‌ای لمیده بود و

گلپری بر پاهایش روغن می‌مالید. پیرزن حالش خیلی رو به راه‌تر شده بود.

زیر پوست ورچروکیده‌اش، آب خزیده بود و چهره‌اش گل انداخته بود.

صندوق میوه را گذاشتم دم دست مادر گلپری، به مادر و پدرم دعا و ثنای

فراوان کرد و برخاست.

- «من می‌رم به چرتی بزمن، شما هم به بازی تون برسین. نوبرونه هم

بخورین.»

مادر گلپری به اتاق رفت و در را بست. حالا او در خلوت خودش بود

و ما که التهاب جوانی و خواهش تن‌ها و جوشش غریزه، بی‌تاب‌مان کرده

بود، در دیدرس او بودیم و هیچ میدان «بازی» نداشتیم. مادر از داخل پشت

دری‌ها را کشید. نمی‌دانم این پشت دری کشیدن، برای این بود که نور اتاق

کم باشد و راحت تر بخوابد یا برای این بود که ناگفته به ما بگوید، حالا شما

هم در خلوتید و میدان «بازی» دارید. که داشتیم و به زیرزمین خزیدیم و

بهره‌ها بردیم از درهم پیچیدن و درهم پیچاندن پیکره‌مان و انبانی سرریز

شده از سرخوشی در میدان فراخ و دلچسب نیمه برهنگی مان.

انگار همین تبدیل و تبدل‌های خوب دلپسند، همین نرم دلی و غمخواری اهل محل. همین برقی مهر و شفقت که در نگاه‌ها دویده بود، به آسمان هم رسید. آسمان اخمش را باز کرد. یک روز که چشم باز کردیم هوا بهاری شده بود. تُک سرما شکسته بود. آفتاب به رنگ آفتاب بهار بود اما به گرمی تابستان، دو سه روزه آن تپه ماهورهای بلند برف و یخ گداخته شد و جوی محل غلغلهٔ آب و مردمان از سنگینی لباس‌های سنگین زمستانی، تن رها کردند و همه چیز شبیه همهٔ عیدهای دیگر شد. دید و بازدیدها. ماچ و بوسه‌ها. «صدسال به از این سال‌ها» گفتن‌ها. آجیل و نقل و نبات و شربت و شیرینی و اسکناس‌های تانخوردهٔ عیدی... همه چیز مثل همهٔ نوروزهای دیگر شد با این تفاوت که رسم برداشته شدن در و دیوار میان خانه‌ها برجا ماند. دیگر هیچ دری بسته نبود. که اگر بسته بود همه می‌دانستند اهل خانه یا در سفرند یا در خلوت خود... دیگر هیچ دری بسته نبود. کوبه‌ها و کلون‌ها از بیکاری خمیازه بی‌حوصله‌گی می‌کشیدند. هرکس فقط به حرمت خلوت دیگری، با گفتن یک «آی صاحب خونه» به هر خانه‌ای می‌رفت و قدمش بر چشم صاحب‌خانه بود.

...

اواخر بهار انباشت انباشت میوه‌ها بود که با گاری‌های یک اسبه و دو اسبه، از روستا سرازیر شهر شد و صندوق صندوق به خانه‌ها... یاد دل‌آشوب پدر افتادم، شب سال تحویل با آن تگرگی که هر دانه‌اش درشت‌تر از گردویی درشت بود و پدرنچ نچ کرده بود و گفته بود «سردرختی‌ها!» که به قاعده می‌بایست نابودشده باشد همهٔ سردرختی‌ها و بهار و تابستان قحطی میوه باشد.

پدر بیش از آن‌که نگران قحطی میوه باشد، نگران رزق و روزی خویشانش بود. اما همان خویشان گفته بودند، خودمان هم دیده بودیم که

در همان حال خوشِ سرمستی، حرفِ عمو بخشعلی توی گوشم زنگ می‌زد.
«زمستون، درخت‌ها بار و بر ندارن اما ریشه‌ها پرکارترن از همیشه!»

چشم‌هایش

نامردهای بی‌پد و مادر عید ما را پاک خراب کردند.
چراغ‌ها که روشن شد هنوز به خود نیامده بودم. وقتی لابه‌لای جمعیت، خودبه‌خود پیش رانده می‌شدم و حتا وقتی از راهروی بلند به در خروجی رسیدیم که روی آن نوشته بود «درب خروج» و افتادیم توی خیابان و آفتاب دلپذیر بهاری چشم‌هایم را می‌زد بازهم به خود نیامده بودم. نشان به آن نشانی که بدون اراده پیاده برگشتم تا خانه اما اصلاً نفهمیدم کی و چه جور آن راه دراز را آمده بودم، فیلم این جوری مرا با خودش برده بود و در خودش غرق کرده بود. نه آن روز، حتا روزهای بعد هم بر لبه باریک دنیای فیلم و دنیای واقعی روزمره بودم. اصلاً انگار دنیای فیلم شده بود دنیای واقعیت. بیش‌تر آن‌جا بودم تا دور و ورِ خودم!
نامردهای جلاد عید ما را پاک خراب کردند! البته واسطه کار دلیله بود. آدم بدها، همان جلادهای زورگوی چپاول‌گر از نیروی خارق‌العاده

حرام است دیگر!) و از خود بی‌خودش کند و از زیر زبانش بکشد که راز نیروی خارق‌العاده‌اش در موهای بلندش است. دلیل هم در همان از خود بی‌خودی سامسون، گردِ خواب‌آور بریزد توی جام و به سامسون بخوراند و در بی‌هوشی موهای بلندش را بپُرد و بگذارد کف دست آدم بدها. بعد هم سامسون را که دیگر زور بازویی ندارد، گت بسته بیاندازند ته یک سیاه چال. تازه! نامردهای بی‌شرف به این هم راضی نشوند و چشم‌های قشنگ سامسون را کور کنند!

و این جوری شد که عید ما را خراب اندر خراب کردند.

سر جمع نصف عیدی‌هایی که گرفته بودم را داده بودم بابت کرایه اتوبوس و بلیت سینما و پونچیک و لیموناد توی سینما که حسابی کیف کنم. اما چه کیفی! چه تفریحی؟! پاک غصه‌دار بودم از بریدن موهای سامسون و کفری بودم از کور کردنش. نامردها! سامسون بدون موهای بلندش که دیگر زور و قوه‌ای نداشت که ازش بترسید، دیگر چرا چشم‌هایش را میل گذاخته کشیدید؟! انگار همیشه تاریخ این میل کشیدن معمول بوده است توی دربارها. توی دعوای بر سر تاج و تخت و ثروت و قدرت و چه و چه‌ها... میل گذاخته می‌کشیده‌اند به چشمان دشمن یا چشم‌ها را از حدقه در می‌آورده‌اند. البته گاه، پای دشمن هم در میان نبوده است. بوده‌اند پدرهایی که از تصاحب تاج و تخت به دست پسر می‌هراسیده‌اند و پسر را کور کرده‌اند یا پسرها که برای نشستن بر تخت و بر سر نهادن تاج زیر پای پدرها را خالی کرده‌اند و به چشمان پدر میل کشیده‌اند و به زندان درمی‌انداختندشان! البته حالا دیگر میل نمی‌کشند. تکنولوژی بسیار پیشرفت کرده و گاه مثلاً با یک شیاف ساده طرف را سر به نیست می‌کنند و هیچ نشانه‌ای هم از شکنجه و کشتن و میل کشیدن و چه و چه‌ها در کار نیست... کی بود کی بود، من نبودم!

چشم‌های سامسون نجیب و مهربان بود. لبش هم که نمی‌خندید انگار

سامسون^۱ وحشت کردند و دلیل را واداشتند کار را تمام کند. دلیل هم البته از سامسون کینه داشت، سامسون دماغش را سوزانده بود و تسلیم اغواگری‌های زنانه‌اش نشده بود. مرد بود، مرد! درست مثل سیاوش خودمان که سودابه کشانده بودش به اندرونی و با عشوه‌گری گفته بود «از من هر چه خواهی همه کام تو!» یعنی نخ نداده بود و رسماً گفته بود... به حرمت شاهنامه نمی‌توانم رک و راست بنویسم «رسماً لنگش را باز کرده بود»... به هر حال سیاوش دست رد به سینه‌اش زده بود. در واقع نه به سینه‌اش، به هیچ کجای اندامش دست نزده بود. برای همین، سودابه دماغ سوخته، آن دروغ بزرگ را گفت و سیاوش مجبور شد از میان آتش بزرگ بگذرد تا بیگناهی‌اش را بازنمایی کند که حالا روایت است آتش بازی چهارشنبه سوری از همان آتش سیاوش می‌آید. اصلاً انگار همیشه تاریخ و همه جای جهان همین جور بوده که اگر زن‌ها نخ بدهند یا دست بدهند یا پا بدهند و مردها اهل فسق و فجور نباشند، زن‌ها خیلی بهشان برمی‌خورد و تا پای مرگ طرف هم می‌روند! البته مردها هم جور دیگری نامردی می‌کنند اگر زنی را بخواهند و زن پا ندهد.

دلیل هم درست مثل سودابه کینه داشت از سامسون که دست رد زده بود به سینه‌اش، یعنی در واقع اصلاً دست نزده بود به هیچ کجاش! و دلیل با حس زنانه خودش حق داشت که کفری باشد و کینه سامسون را به دل بگیرد. آدم بدها که می‌دانستند دلیل به سامسون کینه دارد او را آلت دست قرار دادند تا به سامسون می‌بخوراند (برای همین است که می‌گویند می

۱. سامسون و دلیل: ویکتور ماتیور در نقش سامسون و هدی لامار در نقش دلیل. تهیه‌کننده و کارگردان سیسیل ب‌دمیل. محصول استودیو پارامونت ۱۹۴۹.

سامسون و دلیل همان سالی ساخته شده که من متولد شده‌ام. همنس هستیم. دهه پنجاه (شاید هم اندکی پیش از آن) فیلم‌های امریکایی همزمان با امریکا در تهران نمایش داده می‌شد. اما در دهه سی و چهل فیلم‌ها ممکن بود سال‌ها بعد به ایران برسد. من سامسون و دلیل را دست‌کم دوازده سال بعد از تولیدش دیده‌ام یعنی حدود شصت سال پیش. از آن فیلم فقط دو صحنه‌اش به یاد مانده. ممکن است آنچه به عنوان داستان فیلم نوشته‌ام با اصل آن تفاوت‌هایی داشته باشد که قاعدتاً حاصل خیال‌پردازی من است بعد از حدود شصت سال...

چشم‌هایش می‌خندید و پله‌های زیر چشم‌ها او را خواستنی‌تر و جذاب‌تر می‌کرد.

طاقت نیاوردم. دو سه روز بعد باز سوار اتوبوس شدم و رفتم سینما تا خوب خوب ببینم سامسون چه جوری خام می‌شود. می‌خواستم ببینم راهی دارد که به پهلوان برسانی، فریب دلیله را نخورد. بار اول که دیدم دلیله آن‌گرد سفید را یواشکی ریخت توی جام سامسون نگران شدم ولی نه خیلی، چون بعدش را نمی‌دانستم. نمی‌دانستم نوشیدن این جام چه فرجام غم‌انگیزی دارد. اما بار دوم که بعدش را می‌دانستم، وقتی سامسون جام را از دلیله گرفت دلم می‌خواست فریاد بزنم و خبرش کنم که چه دام هولناکی ست این جام! نمی‌دانم شاید هم فریاد زدم. از شدت هیجان بی‌اختیار بودم و نمی‌دانم داد زدم یا فقط توی دلم گفتم «نه! نه! نخور! نخور سامسون!»

فقط این را می‌دانم که وقتی سامسون جام را سر کشید دنیا روی سرم خراب شد. بعد هم منتظر بودم ببینم این بار هم چشم‌هایش را کور می‌کنند یا نه. کور کردند پست فطرت‌ها! شما که موهای بلندش را بریدید، سامسون که دیگر زور بازو نداشت، دیگر خطری نبود برای تان، چقدر ازش وحشت داشتید که چشم‌هایش را هم ازش گرفتید و فقط میل کشیدن به چشم‌هاش هم نبود، چه شکنجه‌ها دادند پهلوان را، چقدر تحقیرش کردند و بعد ماه‌ها که دیگر چیزی از سامسون بلند بالای پهلوان باقی نمانده بود آوردندش به میدان بزرگ شهر برای یکی از همان نمایش‌های ددمنشانه، مثل همان نمایش‌ها که گلا دیاتورها را به جان هم می‌انداختند تا یکی آن دیگری را بکشد و آن بی‌شرف‌ها که آن بالا نشسته‌اند کیف کنند! یا نمایش‌هایی که همین الان هم هست، مثل گاو‌بازی که مردی با یک پارچه سرخ به مصاف گاوی خشمگین می‌رود، اگر بتواند گاو را بکشد مردمان هورا می‌کشند و اگر گاو مرد را بکشد باز هم هورا می‌کشند. این چیست در فطرت انسان؟! تمایل به خشونت و خون و مرگ!؟

سامسون وقتی چشم داشت و قدرت داشت، شیرین را مثل بچه گربه می‌چاله می‌کرد، حالا که چشم ندارد و قدرت هم ندارد، آورده بودندش خوراک شیر بشود. بی‌پدر مادرها غافل بودند که در دوره طولانی حبس و سیاهچال موهای سامسون دوباره بلند شده و نیروی از کف رفته برگشته به بازوهاش و همه جاننش. در میدان بزرگ، سامسون نابینا را بین دو ستون قطور وسط میدان ایستاندند، با زنجیری بلند که دست‌ها و پاها را یکجا در خود بسته بود اما بلندی زنجیر آن قدر بود که سامسون بتواند دست‌ها را حائل دو ستون کند و با تمام نیرو فشار بدهد... جلادهای بی‌شرف که توی جایگاه مخصوص نشسته بودند - به تقلائی به خیال خودشان مذبحخانه - سامسون می‌خندیدند... بخندید نامردها! حالا نشان تان می‌دهد! نیروی غریب سامسون کار خودش را کرد. ستون‌های قطور شکست و فروریخت و بعد ستون‌های دیگر که حائلشان همان ستون‌های وسط بود، یک یک در هم شکست و فروریخت. تا نامردها به خودشان بچینند و آن همه لباس‌های پرزرق و برق بلند و کت و کلفت‌شان را جمع و جور کنند و برخیزند و فرار کنند زیر آوار ماندند و له و لوده شدند و نه فقط کله گنده‌ها، حتا آن‌ها که پرچم‌های ظلم و ستم را تکان تکان می‌دادند و جلادها را به خودشان غره می‌کردند و در کناره جایگاه مخصوص بودند هم زیر آوار ماندند... حالا زمین و زمان بر سر جلادها در هم شکسته بود و فرومی‌ریخت و دل ما خنک می‌شد. سامسون انتقام خودش را و انتقام مارا گرفت و گذاشت از غصه غمباد بیاوریم و دق مرگ شویم... ولی حیف از چشم‌هایش که دیگر نور دیدن به آن‌ها بر نمی‌گشت.

با خودم فکر می‌کردم اگر سامسون یک تُک‌پا بیاید پابوس امام رضای خودمان و دخیل ببندد برای چشم‌هایش... تازه به جز امام رضا که خیلی مجرب است و کلی مرض‌های بدتر از نابینایی را شفا می‌دهد، در سرزمین‌مان، نمی‌دانم چند هزار یا چند ده هزار امامزاده داریم که

کنم و بتوانم باز هم یک بلیت پنج ریالی بخرم و در ردیف‌های جلوی سینما به دیدن سامسون بروم. چند روز بعد باز شدن مدرسه، پول بلیت جور شده بود. یک بعدازظهر از کلاس عربی فرار کردم و رفتم سینما. جلوی سینما که رسیدم آه از نهادم برخاست. «سامسون و دلیله» دیگر نبود. ناصرخان ملک مطیعی سردر سینما بود با یک کلاه مخملی. اسم فیلمش هم «کلاه مخملی» بود. اگرچه ناصرخان هم یک جورهایی قهرمان دوست داشتنی ما بود اما حالا که به نیت سامسون، مصیبت فرار از مدرسه را به جان خریدم بودم نمی‌خواستم ناصرخان را با سامسون تاخت بزنم! یک راست رفتم آن سوی خیابان کنار بساط آقا مهدی فیلمی که عکس هنرپیشه‌ها و فیلم‌های جفتی^۱ می‌فروخت. عکس سامسون را نداشت اما فیلمش را داشت. درشت

هرکدامشان برای خودشان گنبد و بارگاه و کیا بیایی دارند... اما بعد فکر می‌کنم آیا حضرت، نذر و نیاز شراب‌خوارها را هم برآورده می‌کند؟! بعید می‌دانم.

غصه چشم‌های سامسون عید ما را پاک خراب کرد. چشم‌های قشنگ با آن پيله‌های زیر چشم که... وای نگو! همه جا چشم‌های سامسون جلوی نظرم بود و غصه‌اش دست از سرم بر نمی‌داشت. همه تعطیلات عید توی دنیای فیلم پرسه می‌زدم و کم‌تر توی واقعیت دور و ورم بودم. این سوی دنیای فیلم، فقط گاه سرکی می‌کشیدم، آن هم وقتی مهمان می‌آمد و بساط آجیل و شیرینی بود و اسکناس‌های تا نخورده عیدی و کفش‌های نوی براق و مجله‌های شماره ویژه عید که روی جلد همه‌شان گل و سبزه بود و بساط هفت‌سین و چه و چه‌ها و مهم‌تر از این‌ها مدرسه نبود، معلم نبود، جلوی تخته‌سیاه مثل لرزیدن نبود، چوب و فلک و پس‌گردنی و آردنگی نبود. تحقیر نبود و تشر و توبیخ و «بیرون! برو جلوی دفتر وایسا!» نبود... تعطیلات بود و شلنگ‌تخته اندازان بود و بازی و خوشی... همه بود و هیچ کدام نبود. بود و نبود. نامردی نامردها نگذاشت عید آن سال جویری شیرین باشد و جویری مزه بدهد که هر سال!

یکی دو روز آخر تعطیلات اما واقعیت انبوه مشق‌های نانوشته و مسئله‌های حل‌نکرده حساب و هندسه و چه و چه، پاک سامسون را از یادم برد و نشستیم به خرخوانی و خرنویسی که بعدش کتک نباشد و چوب و فلک و «خاک برسرت، پس چه گهی می‌خوردی توی تعطیلات!» و این همه شده بود دیواری بلند میان دنیای فیلم و دنیای واقعیت و این دیوار بلند، دیگر نمی‌گذاشت یک‌بار دیگر به فکر دیدن فیلم باشم و ببینم چطور سامسون انتقام خودش و ما را می‌گیرد. اگر فکرش هم بود وقت و پولش نبود. مگر همه عیدی‌ها چقدر بود؟! باید صبر می‌کردم تا باز شدن مدرسه و همه راه طولانی خانه تا مدرسه را پیاده می‌رفتم تا کرایه اتوبوس را پس‌انداز

۱. فیلم جفتی: سینما در ایران کم‌تر از بیست سال است که دیجیتال شده. نسخه‌های دیجیتال فیلم را DCP (دیجیتال سینما پکیج) می‌گویند. یک مجموعه فایل است روی یک هارد دیسک که به سینماها می‌دهند و هیچ چیز قابل لمس نیست و سینماها نمی‌توانند در فیلم دخل و تصرف کنند. پیش از آن فیلم را با نگاتیو می‌گرفتیم، بعد نگاتیو به پزتیو تبدیل می‌شد که آن را مونتاژ می‌کردیم و چه و چه‌ها... زمانی که فیلم‌ها پزتیو بود بسیار اتفاق می‌افتاد که فیلم توی آپارات‌های قراضه نمایش پاره می‌شد و آپارتهای تکه پاره شده را جدا می‌کرد و سر و ته آن چه باقی مانده بود را به هم می‌چسباند. در فیلم «سینما پارادیزو» اثر «جوژپه تورناتوره» این جدا کردن فیلم را که همه صحنه‌های بوسه بود و کشیش شهر دستور حذف می‌داد را دیده‌اید. اگر زمان فیلم بیش از صد دقیقه بود سینماها نمی‌توانستند سانس‌های دوساعته مورد نظرشان را ردیف کنند. در این صورت مدیرسینما به میل خودش تکه‌هایی از فیلم را حذف می‌کرد تا فیلم به تایم مورد نظرش برسد. این اتفاق شاید - توی سینماهای بالای شهر تهران نمی‌افتاد اما در سینماهای پائین شهر و شهرستان‌ها بسیار رایج بود. سال‌های نوجوانی نسل ما. یعنی دهه چهل و پنجاه کسانی بودند که کاروکسب‌شان فروش عکس بازیگران محبوب یا فیلم جفتی بود. از این کاسب‌ها در اصفهان فقط یک نفر بود. (آقا مهدی فیلمی) که در خیابان چهارباغ کنار سینمایی که فقط سالن تابستانه داشت بساط می‌کرد. آقا مهدی‌های هر شهر با آپارات‌چی سینماها بده بستان داشتند. آپارات‌چی‌ها تکه‌هایی از فیلم را که کلوزآپ (چهره درشت) بازیگران محبوب بود را از فیلم‌ها قیچی می‌کردند و به آقا مهدی‌ها می‌فروختند و آقامهدی‌ها آن تکه فیلم را که شاید بیست سی چهل فریم بود را با قیچی به تک فریم‌ها تبدیل می‌کردند و هر جفت تک فریم یک چهره را یک «جفتی» می‌گفتند که قیمتش به نسبت محبوبیت آن بازیگر از دو تا پنج ریال بود. جفتی را حتماً باید جفتی می‌خریدی. (آقا مهدی ما که این جور بود) یک فریم تکی را هرگز نمی‌فروخت. ما عاشقان سینما این فیلم‌های جفتی را می‌خریدیم و در آلبومی که مخصوص فیلم جفتی بود (هرجفت را روبه‌روی هم) می‌گذاشتیم و به کرات تماشا می‌کردیم و فیلم را توی ذهن مرور می‌کردیم و لذت می‌بردیم.

بفرما! جلوی چشمم بود! جلوی چشم آن همه آدم بود که حاضر و ناظر تماشا می‌کردند پهلوان را با آن گُرّه بازو و خوش قدو بالا و چارشانه! ماشالا! جانمی پهلوان! سینی را پاره کرد و لاشهٔ مجاله شدهٔ سینی به آن بزرگی را انداخت بر زمین. جمعیت صلوات جلیل فرستادند و سکه‌ها بود که ریخته می‌شد توی کاسهٔ مسی که جلوی پای پهلوان بود. من هم سکه ریختم. سکه که سهل است حاضر بودم برای پهلوان هرکاری بکنم با جان و دل. سامسون زندهٔ حی و حاضر با چشم‌هایی که کور نبود. البته پيله‌های قشنگ زیر چشم‌های سامسون را نداشت، نگاهش هم مثل سامسون نمی‌خندید اما از اندام و بازو خدایی‌ش چیزی از سامسون کم نداشت. بعدش پهلوان سنگی قطور و بزرگ را با ضرب سرش شکست و بعد زنجیری کت و کُلفت را دور بازوها بست و با یک «یاعلی» جانانه زنجیر را پاره کرد و باز جمعیت صلوات بلندتری فرستادند... ختم معرکه. حلقهٔ جمعیت باز شد. مثل وقتی The End می‌آید روی پرده و چراغ‌ها روشن می‌شود. همه رفتند پی کارشان. چه آن‌ها که پول داده بودند چه آن‌ها که مفت و مجانی تماشا کرده بودند. پهلوان بساطش را جمع می‌کرد و من در محیط دایره‌ای که دیگر نبود هنوز ایستاده بودم و توی نخ پهلوان بودم و با سامسون مقایسه‌اش می‌کردم. راز قدرت پهلوان در موهایش نبود که بلند نبود. کوتاه کوتاه بود. چیزی توی مایه موهای ما که به خاطر قانون مدرسه باید با ماشین چهار می‌زدیم. با خود خیال می‌پروراندم که نکنند او با موهای بلند نیرویی بیشتر، خیلی بیشتر از این داشته بوده، اگر این‌طور می‌بود یعنی در زندگی او هم دلیله‌ای بوده؟ نه، پهلوان شکنجه شده نمی‌نمود اما تحقیر شده چطور؟! پهلوان وسائش را ریخت توی کوله‌پشتی و آن را کشاند کنار نهر آب زیر سایهٔ باصفای چند درخت.

اندکی آن‌سوتر، لته در خانه‌ای باز شد و دختری نوجوان و ملوس با سینی

صورتش را داشت. همهٔ پول بلیت را دادم و یک جفت سامسون خریدم، آن هم درست لحظه‌ای که می‌رفت دهان شیر را جر بدهد، هی جانمی! سامسون زینت بخشِ آلبوم فیلم‌های جفتی شد. از تماشایش سیر نمی‌شدم. بارها و بارها به همان یک جفت فیلم سامسون خیره می‌شدم و از اول تا آخر فیلم را توی خیالم مرور می‌کردم.

تا خیلی وقت بعد آن، سامسون را به اسم سامسون می‌شناختم، حتا در فیلم‌های دیگر هم که بود سامسون بود. بعدتر که او را با کت و شلوار و کراوات دیدم اسمش را یاد گرفتم، ویکتور ماتیور. البته با آن یک جفت فیلم سامسون، همیشه سامسون بود، حتا با کت و شلوار و کراوات و خاطره‌اش زنده بود و تازه ماند که ماند.

یک روز عصر که از مدرسه برمی‌گشتم در میدان‌گاهی محله جمعیتی جمع آمده بودند. کنجکاو جلو رفتم. پهلوانی دوره گرد معرکه گرفته بود. می‌خواست سینی مسی را پاره کند. چهارشاخ مانده بودم. بی‌جا می‌گفتند که حقهٔ سینمایی‌ست، مزخرف می‌گفتند که سامسون نمی‌تواند واقعاً شیر وحشی را آن‌جور از پا در بیاورد. بفرما! این پهلوان، سینی مسی به آن بزرگی و سنگینی را که با دو دست به سختی می‌توان از جا بلندش کرد پاره می‌کند، به همان راحتی که من و تو چند برگ کاغذ را پاره می‌کنیم. حیرت‌زده یک چشمم به سینی بود که ذره ذره جر می‌خورد و چشم دیگرم به لرنش‌های ظریف بر پیچ و تاب گُرّه بازوی پهلوان. بازوهایی که بسیار آرزویش را در سرپرورنده بودم. زور بازویی که با رویایش بزرگ و نیرومند می‌شدم و دمار از روزگار همهٔ معلم‌های دست به چوب و همهٔ نامردان عالم درمی‌آوردم. اگر بازوهای سامسون را می‌گفتند (که مزخرف می‌گفتند) حقهٔ سینمایی‌ست و با ذره‌بین بزرگ نشانش می‌دهند این‌که دیگر حقهٔ سینمایی نبود... آه!

چای در دست از در بیرون خرامید و سینی چای را جلوی پهلوان گذاشت. ای وای! نکند دخترک به دستور کله‌گنده‌ها توی چای پهلوان گردی چیزی ریخته باشد که او را خواب کند و بعد موهایش را...؟! اما کدام موها. پهلوان که مویی نداشت. تازه دخترک هم هیچ شباهتی به دلیله نداشت و دلیلی هم نداشت که بخواد پهلوان را بیهوش کند. بیهوش کند که چه بشود؟! پهلوان چای را سرکشید و از دختر تشکر کرد. دختر هم با سینی همان جور خرامان خرامان به خانه برگشت و در بسته شد.

حالا پهلوان کاسه پول خردها را جلو کشید، سکه‌ها را بر زمین ریخت تا بشمارد. چند سکه قل خورد و از کپه سکه‌ها دور افتاد. آن وقت بود که تم لرزید، بند دلم پاره شد. پهلوان با آن دست‌های تنومند زمین را انگار که در تاریکی باشد کورمال کورمال لمس می‌کرد تا سکه‌های دور افتاده را پیدا کند. پهلوان نابینا بود. چطور تا به حال متوجه نشده بودم. به گمانم هیچ‌کس متوجه نشده بود. همه، آن قدر غرق زور بازوی پهلوان شده بودند که از چشم‌ها غافل مانده بودند.

باید معرکه تمام می‌شد، هیاهو می‌خوابید، شور و هیجان فروکش می‌کرد تا ببینیم که پهلوان نمی‌بیند و کور است. ای دل غافل! پس او هم دشمنانی داشته است و دلیله‌ای که به این روز بیاندازدش! وقتی توانستم از تکانه نابینایی پهلوان درآیم و به جای جای اندامش نظر کنم، بر بازوانش و سینه و پشتش، لابه‌لای نقش‌های خالکوبی شده رستم و سیمرغ و پرنده‌ها جای زخم‌های عمیق کهنه‌ای پیدا بود.



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 66

On The Yard's Carpet Brick

Kiumars Pourahmad

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915620-04-0
| First Published Spring 2023 | 102 Pages|
| Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|
|Cover Image: Maryam Zand|

Copyright © Kiumars Pourahmad, 2023.
© Mehri Publication Ltd. \ London, 2023.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



نشر مہری

از مجموعه داستان کوتاه منتشر کرده است:

بهروایت مردگان • آرش دبستانی
نصوح سیاه • مرتضیٰ فخری
زنده گور • مرتضیٰ فخری
اینجا به وقت برزخ • پیمان برومند
نوغان • ژیلآ آقارفعی
اکتاوها • به کوشش رؤیا مولاخواه و فاطمه (صحرا) کلانتری
خانم گل • فریبا محمدی فر
بن بست تولد • لادن توفیقی
پس کی هوا روشن می شود؟ • گردآورنده: خلیل نیک پور
آبرشک • شهره یوسفی
بدون مجوز • مهتاب قربانی
سومین نشانه • الهام امانی
پاچراغ • علی اصغر راشدان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدان
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان های دیگر • عزت گوشه گیر
از باران گیلان • کیهان خانجانی
سودابه در آتش • خورشید رشاد
عقربه های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی زاده
یکی هست یکی نیست • سعیده زادحوش
برهنه و برهنه • محمد عالی محمدی
یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
غوزک پلاتینی • مصطفیٰ عزیزی
شکوفه های گریان • رضا اغنمی
صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی

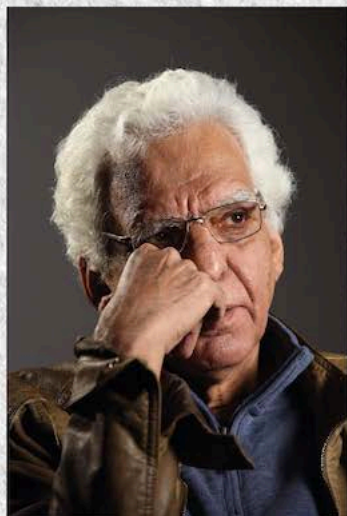
On The Yard's Carpet Brick

Short Stories Collection 1

Kiumars Pourahmad

www.mehripublication.com

کیومرث پوراحمد با وجود داشتن فیلم‌های مانده‌گار خواهران غریب، شرم، به‌خاطر هاینه، نان و شعر، صبح روز بعد، اتوبوس شب و شب یلدا که به تعبیری Cult Film محسوب می‌شود، توده مردم (از خواص و عوام) به‌خاطر مجموعه تلویزیونی قصه‌های مجید که سی سال پیش ساخته شده و همچنان برای مردم طراوت و تازه‌گی دارد و البته به‌خاطر مواضع سیاسی‌اش او را می‌شناسند و ارج می‌نهند. پوراحمد از جوانی دستی هم به قلم داشته و در ایران چند کتاب از او منتشر شده. این اولین مجموعه داستان‌های کوتاه اوست که به همراه دو مجموعه دیگر برای گریز از سانسور، در خارج از کشور منتشر می‌شود.



صدای کوبه در، درآمد و بعد صدای پاشنه‌های کفشی زنانه آمد از توی دالان تا آجرفرش حیاط، لابه‌لای صدای پاشنه‌ها، خش‌خش دمپایی‌های ریحانه هم بود. لابه‌لای صدای دیگر هم که بود صدای خش‌خش دمپایی‌های او را می‌شناختم و هر بار این صدا توی گوشم می‌پیچید داغ می‌شدم، رعشه‌ای خفیف و لذت‌بخش تیره پشتم را می‌خلید، خودش را که می‌دیدم واویلا...!

پرده را پس زد، پا به آستانه درگذاشت، لحظه‌ای درنگ کرد و آمد تو. مثل همیشه چادرش را برداشت و گیسوی شبق‌گون لخت بلندش را شلال کرد بر سرشانه‌ها. این جور هزار بار خواستنی‌تر جلوه می‌کرد و آزمندی‌ام را برمی‌انگیخت که سربرسینه‌اش بگذارم و ببویم‌اش، بنوشم‌اش و درآغوشش بکشم و بلور گردنش را با لب‌ها لمس کنم و... که این همه آرزویی محال می‌نمود.

ISBN: 978-1-915620-04-0



9 781915 620040

دوره سه جلدی
411.000 £36.00



www.mehripublication.com